



The Walters Art Museum
600 N. Charles Street
Baltimore, Maryland
21201

<http://www.thewalters.org/>

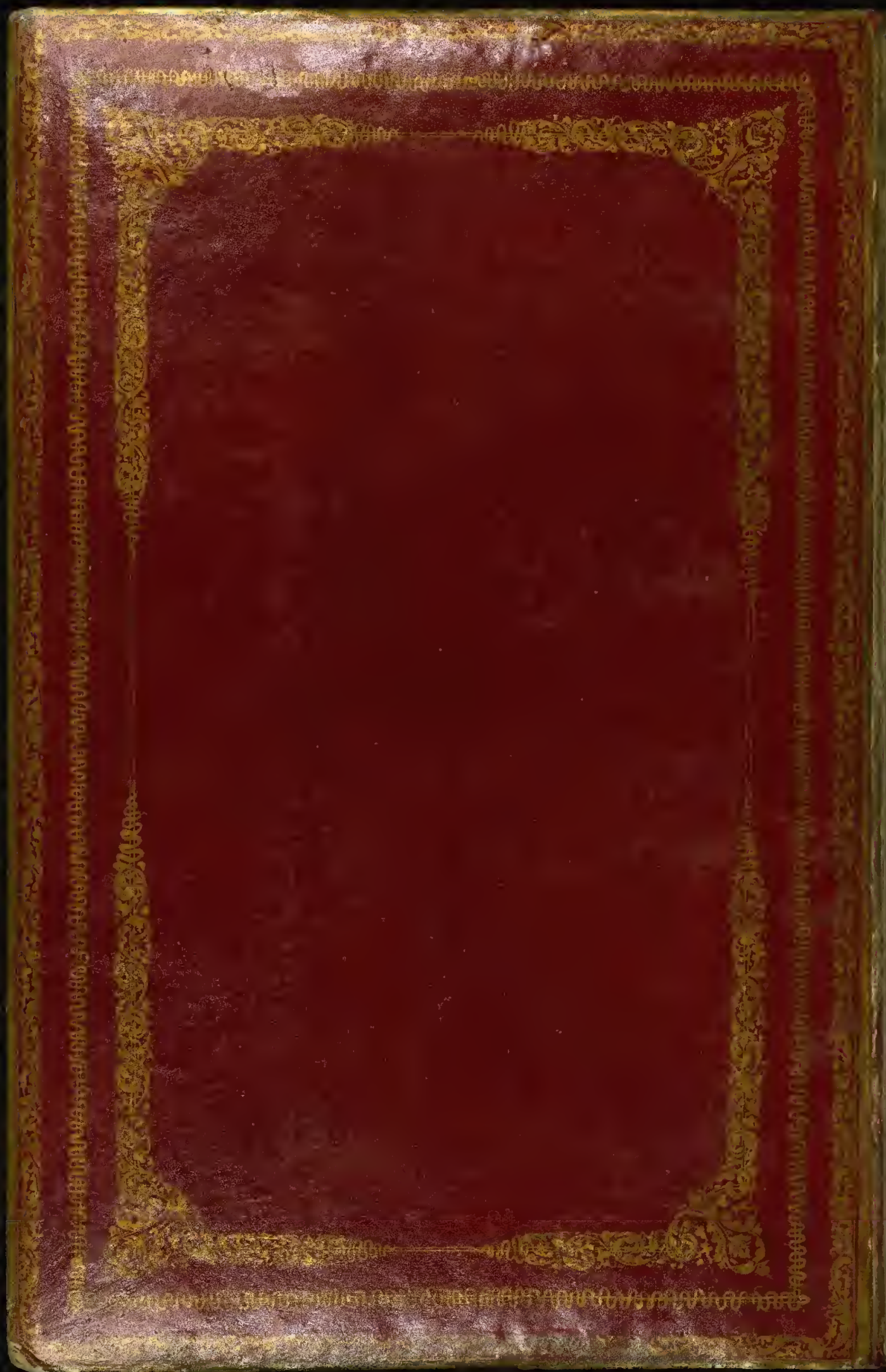


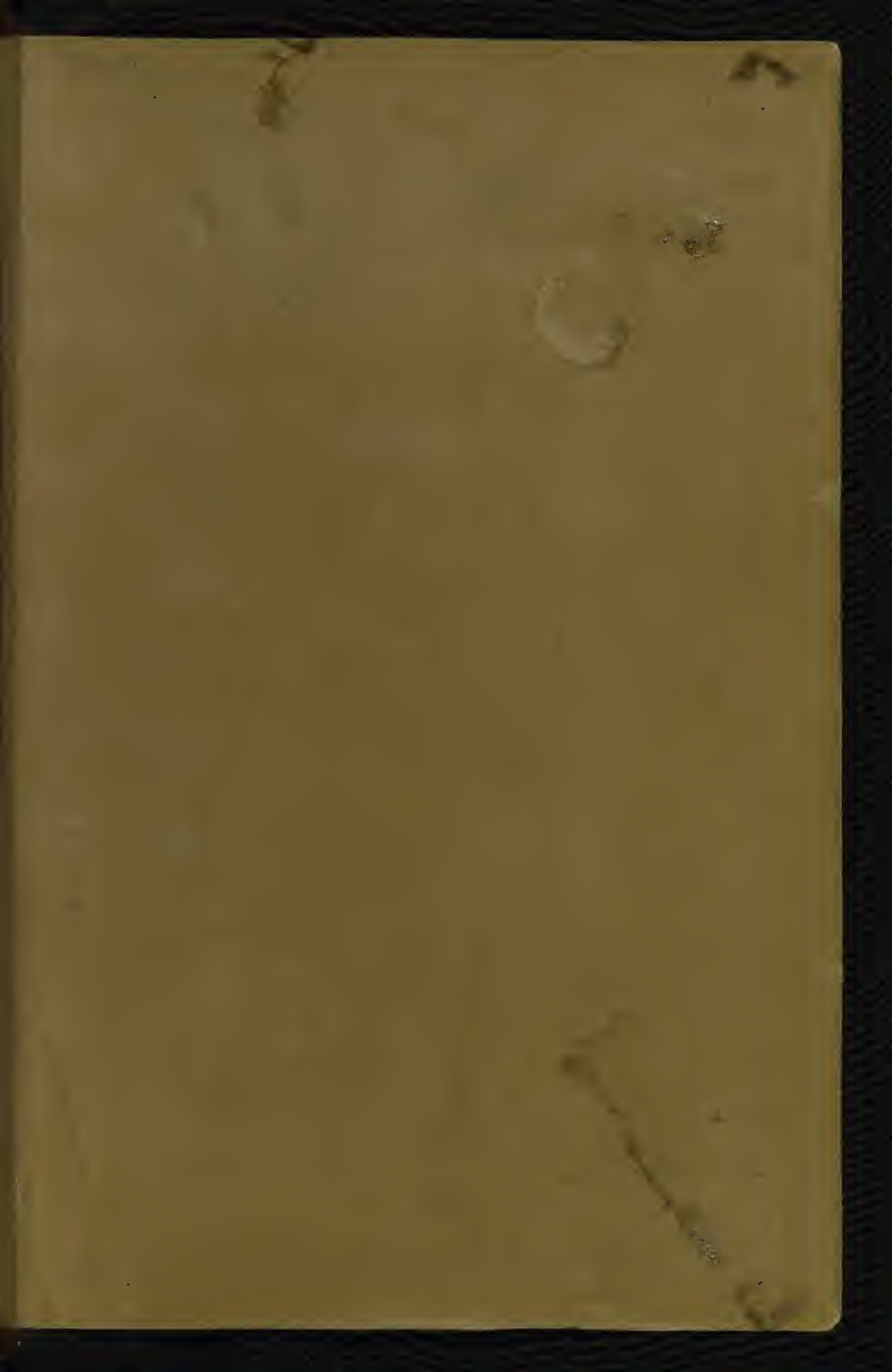
<http://creativecommons.org/licenses/by-nc-sa/3.0/legalcode>
Published 2009

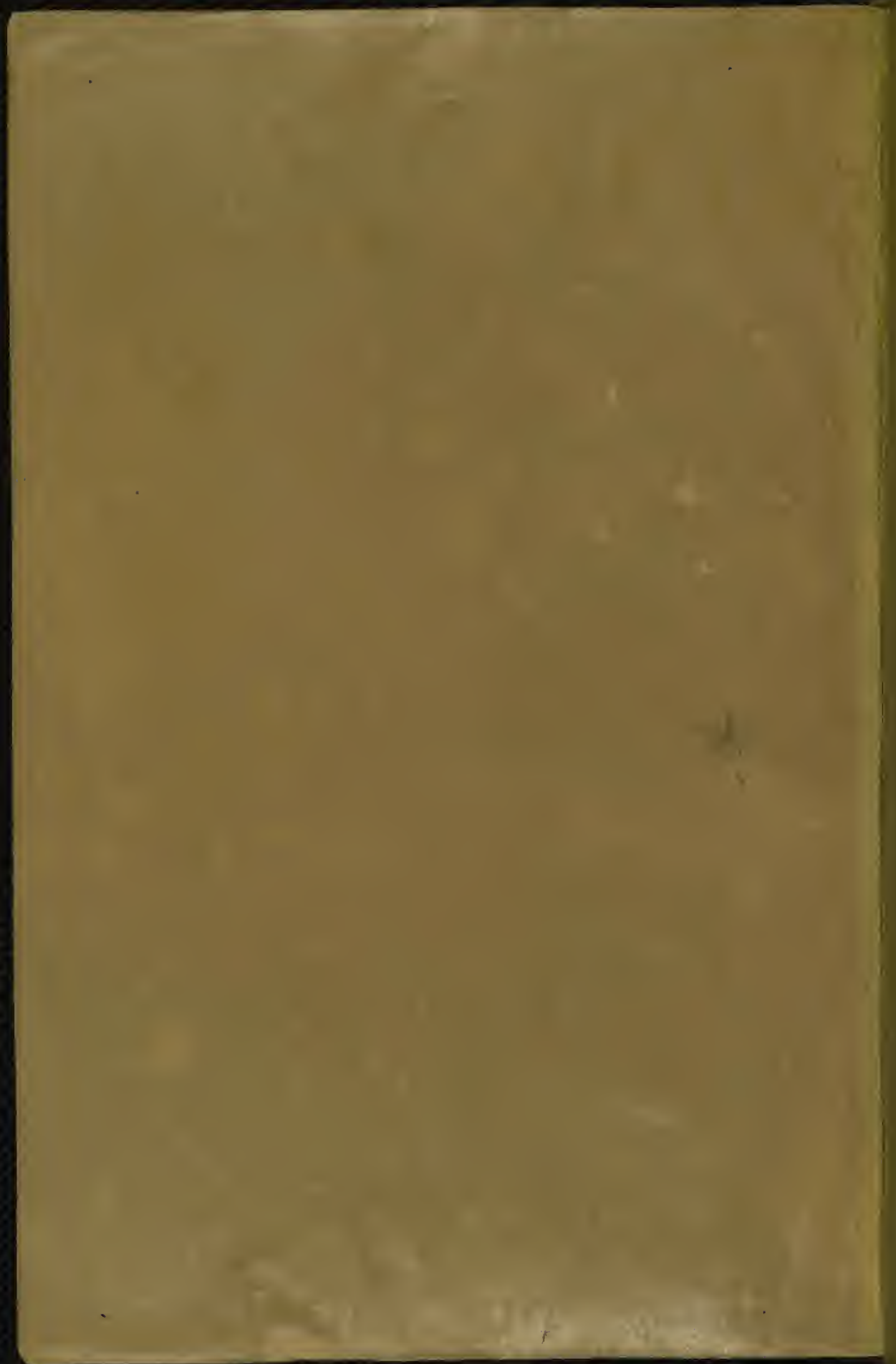
NOTE: The pages in this book are ordered from right to left. This means that to view the pages in order, you should go the last page of the document and read what would be from “back-to-front” for a Western manuscript.

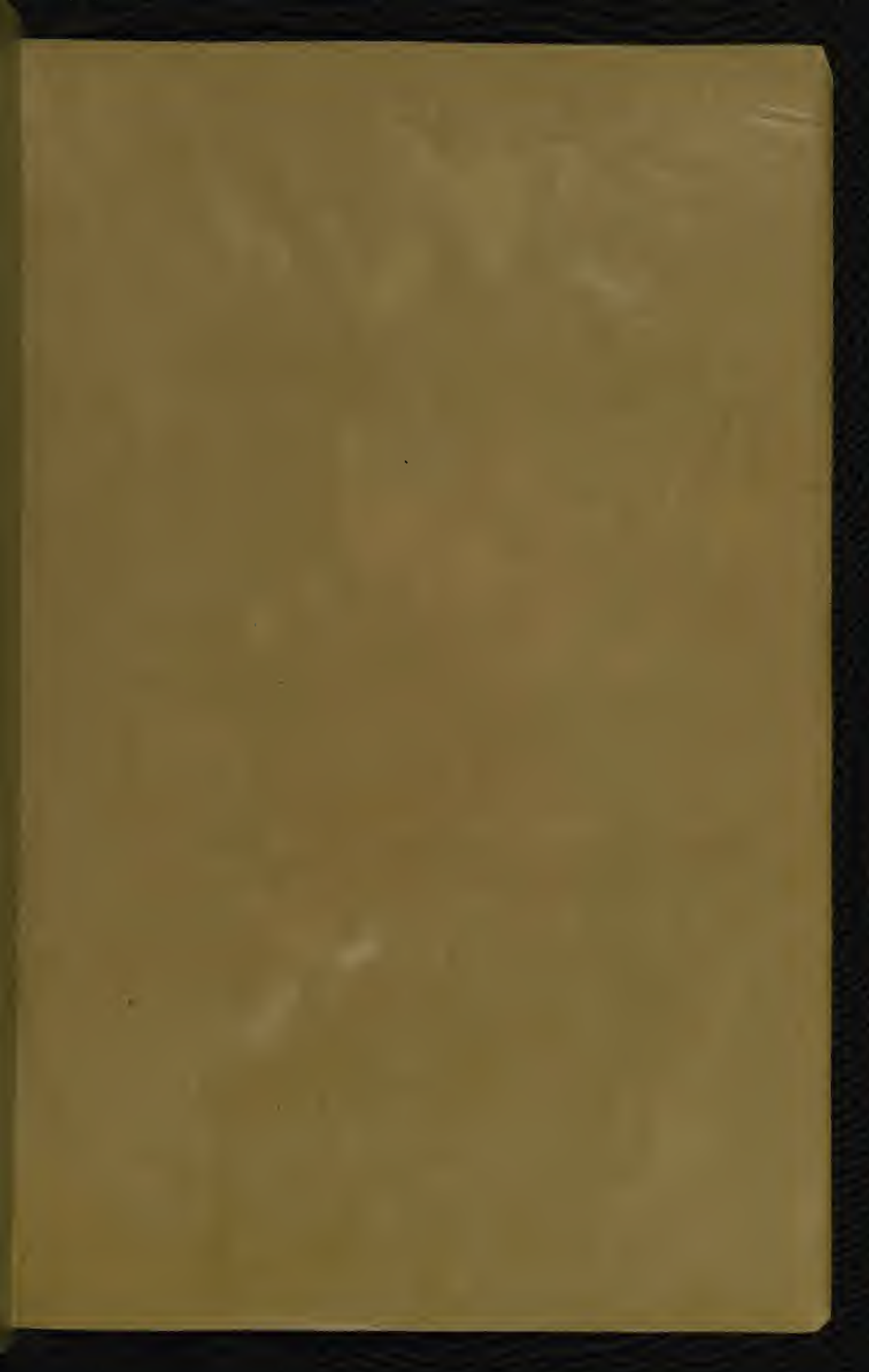
This document is a digital facsimile of a manuscript belonging to the Walters Art Museum, in Baltimore, Maryland, in the United States. It is one of a number of manuscripts that have been digitized as part of a project generously funded by the National Endowment for the Humanities, and by an anonymous donor to the Walters Art Museum. More details about the manuscripts at the Walters can be found by visiting The Walters Art Museum's website www.thewalters.org. For further information about this book, and online resources for Walters manuscripts, please contact us through the Walters Website by email, and ask for your message to be directed to the Department of Manuscripts.

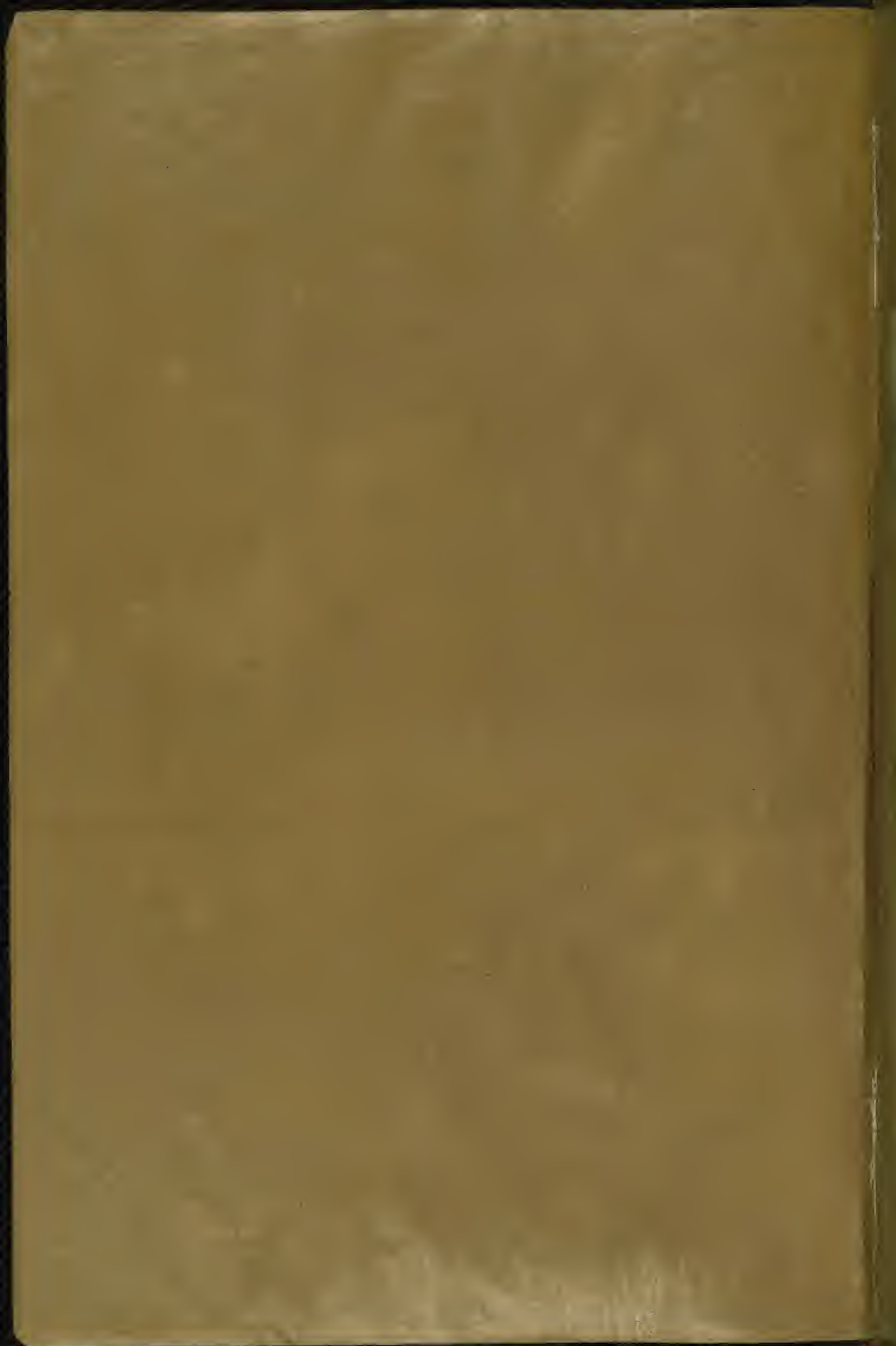












حسن سراج
تبارح ۱۴ ماه ارداد
دل ننده بود

این ریوان حسن

۱۶/۳۲۹
بر دوده

لیوتش	پیش	پجال میار بر دل مرسم ریش
کھٹاک ز چاک	ہی دروش	کانز اکمند میکشی جانب خویش

دنب الحقیر عبد اللہ مشکین سلم
نفرانبد و نوبہ و پتر اللہ عیوبہ
پنہ ۱۰۱۱



ای کل جو رخ بزم کلی خاپست بگو ماند قدشش تو سج پروی دید	ای بر تو هم می موبلی کاپست بگو ای شاخ پاکر بنشین راست بگو
دعوی چکنی پس چندان ای باغ تو پیش نه از بس ارکلیسارا	ای عکس رخ کلخ من ان ای باغ لی فایده بر خویش من ان ای باغ
کرمی دسی از دوز پر کس پستم ده زلف تو که نامه مرا می ماند	ورمشک از ان دوز لحن پستم ده انکار قیامت در د پستم ده
زلف تو که کار بند بکشاید ازو جان میدست سم بهایی اول	ای دین دل مرا سی لاید ازو بفروش که بوی مشک می آید ازو
دوش آمد زلف غمزن پر زنت کھتم ز بزم زلف چون شیت کو بوس	در سر شکنی کشته رامی پست خندید که نازده چه میکوشی شیت

نبردم ز تو اشک درون آید	کاسی همه آب و که همه خون آید
در عشق تو ای دوست نمی غلط جان	پس نیم که تا چکو نی پسر و ن آید
چشم غمت دوش من خون آبخیزت	باران پسر شکم آب بر خوش رخیزت
خون که چه ز باران پسر شکم آبخیزت	پچاره بنا و دان شرکان آبخیزت
در عهد تو ای دوست وفا نمی نمود	کاذب و دل لبس از وفا نمی نمود
بر چهره کلرنگ چه میداری اشک	باران بجز رایتقایی نبود
پسره از راه کرم بنیزد	آنچه من بند چن میگویم
پس منم چون سخن خسرو نیست	پس منم اینست که من میگویم
کل آمد و بوی تو ندارد و چکنم	چون آب ز جوی تو ندارد و چکنم
دی دشت کل و رقیق رسدیم	یک نینچه زوی تو ندارد و چکنم

شبه پین کهر	پیل از جهت شکوه خود فری است
قایم یکی پیل دارد ایتباد این دولت تاقیاستش قایم باد	شطح کز هوس از منصوبه شد شهر را چون سر اریل در دپت افتاد
بگرفت ز سفت مهره این برپایه تا سر طری کمرخ ننی بکشیه	ان شاه که تخت فلک نیسایه اقبال را بقیه ملک آموخت
سم در طلب جاو شتابان شد	کرپای بشربره تابان شد
کز طالع خود چو سنج سپر کرد نم یکبار بگو که غم مخور من داغم	جانا بکرم کن نطنسی بر جا غم من سنج ندانم بخوار غم خوردن

از ان برق ماران نباشد زمین	ز سب تو چون سپهر بر زمین
چو شد اتفاق جهان کبریت	از انجا بفرخنده تدبیریت
ز مشرق مغرب کشیدی طناب	ز دی خیمه بر ملک چون آفتاب
چو تو آفتاب نه بر د سپایه کرد	رکاب تو اورا کز انایه کرد
ز شادی زدوم بر نم صرخ کوس	که در یافت غمت پای بو پس
که از حضرت یافت جای عظمی	ز منجست این تخت شکاه قدیم
خضر پاتی و باده آب حیات	نشسته بر از صد پیکند مدت
فلک افروز خوان این بزمگاه	فلک خواجگه کش بر درین بزم شاه

چمن مجلسی را که شد لایطیر
ز چون بن نهی بود نا کریر

قایم مانی چو رخ بدن آوردی	ای شاه جهان ز هر مکر آن روی
امروز که فیض ز ریزین آوردی	شاهان جهان پاده پیش تو دوند

بر پل نخل دوزین نهی را میستین	شاهی که رخ او پست پیوی دولت و دن
-------------------------------	----------------------------------



ز با لاری نیس با لاری	ز سر باد شاسی تو دالاری
تو از صد فریدون کشیدی ما	فریدون اگر کن کشید از دما
صد آینه در رای روشن است	پسند یک آینه کرد پست را
که هر جرعات بستر از جام	چو پرسی کی پسر و نام او
بیدی که چون میکشید این سپاه	اگر پستم از بندگان شاه
نشستی جزالی در ایوانش	نگردی و ذکر و دستاویزش

دلیران دین تباهی
 گرفت همه صند و پایی
 از آن پیل و ارکان خنجر
 که میکش زارگان بایگاه

همه پیل زنده در چشمت
 بنویس یک بند در چشمت
 ز اشکاب تشنگی که پاه
 جگر تشنگی در پای پناه

از آن فتح سر که یار آیدم	ز فتح بابی که شاد آیدم
تین چو پیام در رو جنبک	نموده همه خاک شکرت بک

علا الذنا پس و کج بخش

محمد که شاه جهان عالم است

ز شاهان پیشین انصاف به

شهی که پاننازمین بسدش

فلک کرچه دور است انصاف داد

ز ششم گره بگذرانید هر شش

یک تن ناهمه عالم است

چونوشیروان الحق انصاف به

فرشته سراستین بسدش

چو انصاف او دید انصاف داد

مبارک جهان بخش افاق کیسه

سکندر پیر سلیمان پیر

کانش خان خت پنم بلند

کمندش که کتی بدام ویت

که دهم مرادش که کفند

پیر شش فتح نام ویت

منه شکی تیغ زین

تجه پیکر ابد برین

پیر پیکر ایمان

نزدادان زین

برای برایت برافراشتن

تو بهر خلافت بحق دست تاب

ترا ختم شد ملک برداشتن

یمن الخلافه ازین شد خطاب

شاهی که با تاق شاستاه است	رایش ز بد و نیک جهان آگاه است
باینده چسب کهنی سمره است	هم خلق کرم او شفاعت خواهد
العیش که حق نعمت یاران بخشید	ملک عرب و عجم بساطان بخشید
اراسته شد قصیده ملک بشا	شبهت پیعادت بخضر خان بخشید
خانزاکه خجست تبارک بادا	بروی هم فضل حق تبارک بادا
چون جبهه پیعادتش موافق شاد	این مشنویش ز مبارک بادا
پای کعبه جوی دریا عجب	ز دریاچه داری هرون کفن جیب
چو آنی درن بندگی بنده و شش	به از درچه باشد در آشکش
طبق از ورق کن از نطنم خوا	دوی طبعی نه پاپش شاه
شهنشاه دریا دل ابرو پست	فلک و از تاج پسر مرکه پست
خداوند عالم که عالم خدای	سما یون شن داده از صد سما

ایا پس خلق میداد شربت خاص	یعنی که بشه خضر خا نیت امروز
شهادت خضر خان جو پیکند شده از	حضرت که از اسپکند زمانی راد
تا خلق کنند خضر و اسپکند ر یاد	این حضرت بدان بکند راز زانی باد
تا پست جهان نبرد جان اید بود	از دولت شه جهان پستان اید بود
چون شد بهمان هم لقب شیخ فرید	الحق که یکانه جهان خواهم بود
شهادت علی شیر شه عالی رای	چون نام علیست نام او روح و رای
تا در همه پنجاه سالی شریک است	طن باد اسم برین علی شیر حد است
سرشب نغم از شکل نو حیران	زان کوکب خشنده برو کرده قران
روزی که فروخته اند روزی جولان	یک منخ ز راز نعل سمنید سلطان
شبه	

کیسوی تو والیّیل از غیثا
کان قبله پات قبله تپا

ای روی تو والنهار از جلیها
ای عقل تو سپر بنه کوا ز طها

در رفق عسج تاخیری نیست
جز فضل خدای سچ تپیری نیست

در عشوه رخ سچ تقصیری نیست
مر چپ دگر و حیل بری می آیم

وز سرور قی میح تو خواند کل لعل
کونی که بهار می نشاند کل لعل

ای شاه بخل تو چه ماند کل لعل
چون خنده زان و ان کنی تنگداز

بر قبه چرخ آفتاب اسپر زر
ار آسته ماد امن و محرشر

در شادی شهناده خضر جان بکر
باد اسمیه این سراچه عسج

شادی شهنشاه جهانیت امروز

العیش که عیشش بی کرانیت امروز

باسواداران کج جاری و غرت مش کمر	شد عزیز مرد و عالم اکنه دار و غرت
---------------------------------	-----------------------------------

دوستان ندخوا هم بشنوا من در دار	ای رفو حجب سیرت وی عزیز بنو نه
دشمن اندر بند بستر بند بر پای او	بد بود کمر پای دشمن را رون اری نه

کر معان تدری در می داند	ناهار ایش نشانند
جو بیهار از غود کردندی	جو بیهار اکلان رانندی
زیر مر جوشه کینر ک ترک	تا کپس از دوی برانندی

دارم دلکی غنیمت با مز و پیر پس	صد واقعه در کین با مز و پیر پس
شربت ده شوم اگر پیر عی سلم	ای اکرم الا کرین با مز و پیر پس

دارم دل و دین سپر چه پیش تو کشم	لایق چه بود کج چه پیش تو کشم
کر جان بدستم ترا چه خدمت باشد	بخشیدن تپت سر چه پیش تو کشم

<p>پشوده شخ آفتاب شرق عرب تراز لطف و مروت پرشته است خدا چشم لطف نظر کن بحال درویشان کمال دولت و عمر ترا مباد زوال</p>	<p>تویی که شمع رخ تو پیرا چه چایست اگر نه آنچه تو داری نه حد این است کنون که موهم خمر است و وقت این است همیشه تا فلک و آفتاب گردانست</p>
<p>دیدم آن بار خانه بر پشت لیک دندان او پست است بخش که زبان سحر کوش سحر است</p>	<p>یک زبانست پسر سزدان بار لطف زبان صد چندان خیره در شکل او خردمندان</p>
<p>وان زبان را بکوشش رسته افسیرین باد بر زبان ندان</p>	
<p>ای شک اندام حامل گران بازی بین وای کمان او دو تن از پس و زبیر مرد مرد</p>	<p>از کدایی کرده آویزان شکم زیر زمین وقت حش را نه وقتی حاصل مدت اربعین</p>
<p>صبی دم در کوش جام که صاحب دویت</p>	<p>جام می بر کف نه اکنون که داری خوریت</p>

گر باو پس فقی صحبت طلبند شنو
حیفست که کو مر را هم سپاک خسی دار

کلی پا سپرو باد ز میسریه	برو صغی کو کیم لانیسریه
یکی دهرمت ذره وطن کن	سوا کی کیتش یاین فخریه
برنی ناخورده از شاخ جواینه	برن جهرت بسرردیم پریه
ز کور کشته می آید او از	که یارب قاتل مار آنجی سیه

چرخ سمر تو از پیر تازه کردد
اگر در پامی سه رویی میسریه

زنی درونه دل از زمان مان میسری	مرو که میرو داینگ ز نوک سرمه سیلی
ز آب قطره باران سرشک من درشد	سین اثر دهاد حق طلوع چو سیلی
اگرچه در عرب از بهر قبله کعبه نباشد	بنود قبله جبنون خرقه لبیلی
پاکه مایده لطف کرد کار جهان را	تو آفتابی و عالم به پیش چو سیلی

ز مام عهد پس را بنزد که پست میسریه
که پخت محکش افتاد با جمال تو میسری

ترک من باز بخون که مکریم بندید	جان فدای تو کنم که تو بدین سر سپیدی
از جانی تو جانارک جام کیم است	چکنم ما تو در کار بن بوندید
اگر این دیده بخز روی تو پسند و نه	بر کنم دیدار از اینان که تو اش بر کنی
احسن ای بر کرم قطره صفت در دنیا	بر چه برداشتم خون که فرو دافندی
خواهم ای شمع شکر خنده که پیش تو	در بروی من درویش چرمی بیدی
ای خلوائی لب جمله عالم مصداق	من چو پروانه سسی سوزم و تو میخدی
وقت بی وقت مکتوصه خود با خجالت	ای چو پل تو بکنم تو حاجتمندی

کل حنیمه صحرا زد که تو سوچی دار	در پای کلی بشیر کی دیت پرستی
ای سرو بتوش آدم سگلت بفلان	وی کل تو خور پسند تو بوی کسی دار
ما را بدعای مانکشا و در می شب	ای صبح کن باری تو خوش نفسی دار
جانا همه خوابا باشد بپوشتن	من کشته این کارم بان که سوچی دار
دور از تو منی عالم در کینه شک خود	چون فاخته کشته تنانم در نفسی دار

کرپس روه نیدی ماسم دکر موافق	بالاش من جمعی دی بر و نماز گایه
با لک کرد تو به فیتق از دلم فراموش	سر که لبش به پسنم ماو آیدم کفایت
کر بند برکشایند از زلف ظالم او	از حسن می را بد فریاد و ادوایت
سرج اشک من من پر رز و زمرگان	چون شبی که افتد بر نوک سر کیایت
یار بنگاه داری چشم و چراغ مارا	کرچه نکردم سر کر زور حال ناخایت
قاضی کواه خواهد بر عشق بازی من	واند که نیست حاجت اقرار را کوایت
عقل چمن باشد اندر حضور عشقش	طفلی حبیبان نهیده در پیش ما و شایه

افتد که شبی من از نیب	با چون تکان خود بسیار نیب
لی آب و چشم خون دل نیت	رخساره عاشقان با نیب
جز زلف تو سندی ندیم	در حسین و حبش ترک و ما نیب
زلف چه قیامتت یارب	تا یک شبی من از نیب
از لوح حبس تو بهای نه	اموخت نقش عشق بار نیب
کر چون چمن و فتم میانیت	زان پس من لاف پرور نیب

پس کل گیت که لاف از رخ بخت زده	خاک پامی توبه از خون فلان بسیار
جرم بسیار مرا چند صفت خواستی کرد	اندکی عفو تو آخربه از ان بسیار

چون از نامه مرغان جمن عسرت گیر
خامشی بود از رستم زبان سگار

پری رویا بنامیزد جمال جو عین دار	مژه چون نشن ز نبوران لعلی گل کسین دار
که پسند نیز در خالت ز چشم شمع بخت	که از بهر یکی سهند و دو ترک اندر سگار
اگر به روی پوشش زار و کل بوی جان دور	ترا حیوان صفت کرد بجان داری من دار
اگر در پستان باشند کیس و بای جمجم	تواند ز رستم کیسوی خنید جانی من دار
اگر خوبان سپاه بای سپید خون خلقی را	سمی زیند این حجت تو خود در استی من دار
ز حال من من که نمی پرستی تعالی اله	مرا چون تو شدی تبسم چه آنکه لاف من دار

چون که یار سلطان از کمری در بخت
ترا آن که درویشانه رویی زمین دار

مردم را پست راسی دنی فیکد کایه	من قبله را پست کردم بر پست کج کایه
خیرای خطیب بر خوان بر خطبه که دار	رویشن که چو غنبدی بر نماز کایه

جایز اهدائی کرده نزدیک تو می آیم	تا ناوک مژگان از زنجیر استراحت اندازد
ای چشم و چراغ جان از تو چه می کرد	که جانب بد روزان وزی نظر اندازد

گر گفت که شهری را بدی مگر موی پستی
چون وقت چسب آن از پای در آمد

خواب دیدم که چو گل خنده زان می آید	چون سخن تازه و چون پروردان می آید
کرد چسبیده پشیمانده بر پسم عادت	پیمیان ناکسان خنده زان می آید
دیدم دست تو نغمه ترا چرخیده	چشم بد دور چلویم که بدان می آید
چمن آب و گل از میوه کج آرد بار	بارک الله مکر از ماغ جنان می آید

مهدم قد چسب از دیده و دل با چسب
چون کند که نظر خلق نماند

یاد نام تو به از ملک جهان بسیار	در دشت تو به از راحت جان بسیار
بی رضای تو کرد دل نغمه دل جهان	یک رضای تو به از ملک جهان بسیار
پیش لعل لب تو پیک نثار دیا قوت	جو سر جان از کوهر کان می آید
گرچه از جوهر و جفای تو کسی درین اند	تو بران عادت دیرینه بمان بسیار

امن را پامی تو نتوانم گرفتار ^{۱۰۵} تو دست من گرفتن نمیتوانی

چنان حال خود گفت آنچه دانست

بکن هر کارم آنچه دانی

در خون من میگردن چندان همی بوی	نه را بخت مشکین چندین همی بوی
حال من چاره میدانی و می پویش	در پرده چه میداری آنزوی نگارین را
جامی بغریان بخش ارباده همی بوی	دستی عزیزان ده که زده همی بوی
موقوف به بند غم در کج فراموشی	کشتی که بجای نه تو از دولت توانیک
در چشم زلیخا و اربان لحظه که بفروشی	ای خوابه بعلبی چندان که حریدستی

بگذر چه از دعوی کاشفتن خوابم

در تو ترسند آتشین فایده میجویش

عشاق ز سپهر کینه ز پیش تو سر ابرار	از روی دلاویزت که پرده بر اندازد
که تو بر پی آنجب از رخ بر اندازد	طوبی که بهر شاخی از قد تو می لافد
شمیره زدن از تو از ما سپهر ابرار	باز که درین میدان کنیت حریف تو
افتد که بدین کشته زخمی مکر اندازد	ای در تن سپهریان از تیغ تو جانی نو

پرچم از سر پاسبان کت چست در محمل کو
من کجایم مسلم مقصودم از محمل تو

ای حسن جان نشان بصورت مقبول بوست
باتوزان کو کم که این احوال را قابل بوی

من که باشم تا مرآت شریف همزاری دیت	کاشم پای بوسی خویشم سرفزاری دیت
نزد عشقت را پست می لازم ولی ترم کن	کعبتین چشم غلطانی مرا باری دیت
چشمتم از خنجر که از می علی را خون بخت	غمزه را دیگر چشغل ماوک اندازی دیت
طره را از خاک یکسو کن که نیکو نماید کن	وزر را با آسچان طس را رانازی دیت
تحفه می سازم از نقد سخن در وصف تو	تا من درویش را ملک سخن سازی دیت

که بنوشی در دی از سنخ اند و ای حسن
و او معنی شیوه پعدی شیرازی دیت

کجایی ای مرا و زندگایی	که هم جانی و هم مطلوب بجایی
بهار چن رانازه تراز تو	کلنی شکفته بر شاخ جویایی
کسی که عشق تو هرگز نمیرد	چه راحت باشدش از زندگایی
مرا در سر خود خانه نو دایت	مرا در عالم حین ان و مایی

چو تو با پس ناری پر کبر آسمان شس
چکند رضا و هدم تقضای آسما

خلوتی خوش نام هشت چو یسمن آن لب میگون جمعی شکر شرم آیدت لیست می فوق نه بدنی رخ هشت به پایا پس تو صیدی افتد از بالا فرو دی کرد امن کشان سوی چمن کردی که	پس و قدی چو شونی سو پس ناری چون می میا کرد دام جامی خورشدم آیدت لی حضور دوستان کشتن باشد کلنج چون کنست چون منت بام آسمان زار ورن نیست والله زد من دشمن از وی دین
--	--

خون من در گردش کس باید نارد و پس
مر که باز سارخی دپستی کند در کردی

ای رخ شمع تبا چشم و چراغ دل تو عالم باطن تو داری سلطه بر هم نیست کر کلنج خانه شینم نور آن خانه ریت کل که وجه تازه پروان آور و از سر ورق در سپوا و زلف و اشکال سپنم موبو	روز من از ریت روشن اختر قتل تو در زبانم دیگر می شغول اندر دل تو ور پس فریش آیدم همراه و هم منزل تو حاصل الامر آن ریت را همه حاصل تو من نیست نام معادان آن شکل تو
---	--

کی کردی بخون چو پس مردم آشنا
اب حیاءم از نفسی آشنا شدی

وقت کربت دل ناشادمان کنی	این جان بش بسکی میمان کنی
جولان کنان خنده زمان و بیاع	تا طعن سپرو پس بر باغبان کنی
ایمنه پیش جودند و نطف از به کن	چندین چارزوی کل و کلستان کنی
عشاق را که سپهر بکرپان کشیده	مردم چه دامن مرده در خون کشان کنی
نزدیک ماسرا نچه تو کردی همان بگو	استغفر الله آنچه مکتور سمان کنی

بنده چو سیر شود حکم حکم تبت
کر خط اسر بخشی مقصد جان کنی

اکرم ز در برانی و کرم بخود رپای کنی	مکن آن کرم که دانی همه چنین می توانی
و همسر اگر نماند کل سپرو مانع دل	تو بمان که دیگری تو تو بدیدگان چو مانی
صفت بهشت تا کی درجات ان جهان هم	تو پاک که صلح کردم بهر شایان جانی
زمن آن طرف که گوید خبر از صبا پسلا	کس من آن طرف اسیرم که بند جان پسلا
دم عاریت که دارم چه غم ارفقا پذیرد	غم عشق ما دایم بقای عاود دانی

ز عا شق کی گشت دی خون بد
اگر دل رلب غوین پستی

اگر چشم خشت خون چن بخت

چه میسبخی خطایی کرد پستی

کر غم تپ روزیم مونس رو غم نویی
در پستی رسید تو داوران هم نویی

کعبه دل بخون جان پاک شستم از بن
جزو که ره برد بدان مجرم این جرم نویی

و عدل قتل کرد و نعمت خود تمام کن
منت غیر اگر برم زانک دلی نعم نویی

صفحه روی عاشقان پست بخون نم
چونکه چسب میکنم حاصل آن نم نویی

وصف جمال خوشی نیست حد بیان کن
مرج صفت کنم ترا ای تو چنانکه هم نویی

لاف بزرگ زد چسب گفت پیکر تو ام

دعوی او چه مستبر حکم کو کن حکم نویی

جانا اگر امید من از تو وفا شدی
جان در بلای سحر تو کی بستل شدی

خورشید رویت از نشدنی عیسی
این روز و ششم شب تیره چر شدی

من این حد اینی از شداید می نمود
یار بچه بودی از یکای از صد وفا شدی

تو کعبه منی و چه بودی که از تو ام
یار بچه بودی از یکای از صد وفا شدی

نور حضورش بچنان باجلی میسکند
 کر خود چو غایب سده از غایت کم بود

حریف من بونی اشبا کرد پست خرا	نصیب من که نیست قبح پار سرای
درامدی و برآمد ایستد کم شده من	حدیث باچه ماند با ستاب و غرا
چه نیم پست گذاریم شهر بند تکلف	پاکه عالم عقلم نهاد و بخراینه
برخت خون جهانی خور کس پست	چرا منیدسیم می مکر سنور بخوانی
بخت و جوی تمنای باش با فدا دل	چو حکم او پست پراسر تو پسر حکم نه

منم مقیم در چو حسن کجا رسد آبخا
 که آن به تمام ندارد و محل خالی و آیه

بخون مده می غلط چو پستی	چرا ندسی درین غرقاب پستی
چرا چون تو بتی در پرده باشد	مکر از تنک چون من پست پرستی
سخت قلب پیکان کرات پست	مرا فحشت اندر سکر پستی
مرا ترکان چمت کشته بودند	لبت از شر بتی رپا شت پستی
اگر یرو چنبرن باینسات	جهان از تنها این شیت

۱۰۹۹ داده مرالبالب جوشان می چگونه
مر جرحه اشن فکنده در غرقل جوش

کیند پست در چن شهر سپاه پوسان
در چسین زلف او پین هر سوسا پو

پر خرد چس را اکنون مرید کرد

کز توبه توبه کرد او برد پست می کرد

اسی تو چس با دشابنده نواریستی
پرده ماسمی در می سرم را کیستی

در بزرگ محبتی تاج پسر که میشود
پیر و تمام قامی سر در آریستی

روی تو ز دنیا کویی برده ز ماه چاه
اسی به دو اوت خوش عارده مار

اسی کرامت آمده بر سرفقت بندگا
حاجت پینها کنی سرو ناریستی

بند چه صد زبان گفت که بنده توام

تو بزبان خود بگو بنده نواریستی

اسی شهد نوشین لبت پاک از همه آلود
بنشین مکر باز ایستد چشم ز خون مالود

واری حال بی بدل و نمی مسلی پیشل
خال و خطی بس العجب حشم و لبی فرمود

کشم غم عاشقان آسایشی کرم ز تو
اے تغفر اندیزین سخن عشق تو و آسود

اسی خون خلقی بچیده واکه از ارجن بخت
بی پست تو دار دختی تیغ تو آلود

<p>بقا متی که پست پست و فی بلند ترا منارعی سخن سپروا کرد در کشید پیک تو باشم و خاک درت شو مغم</p>	<p>میان جوان سپرو بلند بالایی بگو سخن در از پست یا بزی پایی غلام حکم تو ام تا چه حکم فرمائی</p>
<p>اگر حیم چرخ خاص خبر دیدن تو بغیر خویش بسینا در وی نیاید</p>	
<p>ای قاصد از گنجایی از مرکب که آید دارم شبر مانی که خرم جلالش عشقت کشد پروش هم شیر لا ابا امروز وقت صبحم آمد از و پسلا</p>	<p>بنشین که در تو پسنم سیاهی سست خورشید خوشه چند مانند رو پستان پسوداشش کرده غارت بازار پارک خوشم وقت صبحگاهان آغار رسائی</p>
<p>مان ای حسن شب و روزانده مدار آخر روز وصال باشد بعد از شب جدا</p>	
<p>روزم می فروشد در عشق می فرو خوردی لی بخوبی من تنه بر یک سکام عشوه دادن مریوی از ر بای</p>	<p>دل از و خراشته جاز از و حرو چشمش نم زنی عشقش به پسته در وقت دل بودن بکار کی خور</p>

بیر غمزه جهانی خراب خواسی کرد
 کمی داری وقت کشاد تاویری

مگر که فاخته هم داغ دارد از شبح
 کمی ناله حسر باید او تاویری

پس از دریچه بکشش بکشش حسن را زود

اگر بر درت نتوان او کشاد تاویری

چو باد او پیکه بر کنار بام آید
 جهان ز طلعت آراسته پیر آید

بمن پستی و کمر من نیست از دود
 جمال خون من خود هم تمام بجا آید

ز تو توقع رسیدنی نمیدارم
 سلام هم نمی کنی که گوی پیش آید

دلم بر روی و جان هر دو چه باسد
 دلم بخشش و بر جان من بخش آید

ز چو تو خوب سواری من ارنا سوم
 تو از جوانی و خوینده خود پیا آید

پس تو کردم دست چمن مکر امروز

و گزیده قصه او پیر کشد بر سو آید

بجای که تو کسوفشان درون آید
 هزار دلش را بند پست بکش آید

شنیده ام که بتان سخن را نمی شنایند
 اگر بتان توجیه بزنند میشنایند

بظرف طبعه نیکو هم شکیبا باش
 تو حاضر آمده و آنکه سبک آید

ترا که روز و شب خورشید و نه خواست
که در روز آتیه نوری جو شب شد مع آفتاب
چه فرمان بسدی چندین که زلفشان شمع
کلی آن لعل نشین را اجازت دو مرتبه

چو می نالی در خجاری زاری احی پس ناما
چو مرغ اندر قفس مانده بوصل و پست

پسری که برداران آستانه نیرینه
برون حسام که در زیر پای آینه
ز زلفت او سپرموئی طبع کند شانه
بخاک پای تو دندانهاش شکنجه
مکر و طوبی با ماست تو پای دراز
خدای پست دهد تا زنجیر کنه
تو یار غار منی و مرا چه بستر از آن
که عنکبوت صفت بر درت سیمی
اگر نه خار غمت میگرفت و امن من
که مگرفت که چون کل مریده و امن

فسرده مامد پسین غم ای جهان ای کاس
زاتس غم تو شعله در روزینه

خط خوش لوح که پسر پیر نادما دیر
چو زلف تو بکبری و عدو دادما دیر
بخدمت لب خندانت عین دل پست
مگر مانده ازین اعتقاد ما دیر
کهی مل کننت جادوی تنگ
قدم در آتش توان نهاد ما دیر

مژده چون چتر میدارم مرصع بشرط امان پطانش تو بایسته

بامیت چسپن بادرد خو کرد

خوشاوردی که در مانس تو بایسته

کس بسینا دور و تنه بایسته

در که پس نم که رفت پنا بایسته

همه دارم همین تو بایسته

واغ و لکر که دیر بایسته

جان من پس از من چمی بایسته

عاقبت پر کشد بر سو بایسته

ای و چشم مرا تو پنا بایسته

چشم از طلعت تو روشن بود

پرچم بایست آدمی باشد

دوشن دم زد و رفت تو

جان نماند اگر نیایی تو

سر کرا پای بند کشت فراق

چسپن چا سر شک خون می بار

یار بجار کی شد اینجایسته

از ان لبهای میگویند حارم سکن ای سنا

نکو گویند درویشان مرا حالی ترا بایسته

چه کل حکایتان اند بهار سنا

مس از می تو بگردم من خاطر چنان بایسته

بدو یک جرمه عالی و نام نیک باقی کن

پیش کویند ششمی کل انون بونی کل

چند بار پیر آشنای
بگوید که به پند آشنای

خطی صلی ز ترک جنگ جوین	که می آرد ز زلف یار بوین
نکشم سحج بالا تر فروین	فروشد دل از ان بالا و سرکز
زنی روز خوش فال کنوین	اگر یک روز از ان رخ فال گیرم
نشستمای او در سج بوین	کل از چپ بود تو بر تو همه لطف
چنین ما چشم دارند از تو بوین	بیوسف چشم روشن شب یعقوب
پسندیت از پیر کسوی موین	بکجا پس اسن یوسف بکجا ما

چس روحان بجانان ده که بخت
فدای خوب رویی خوب کوین

زنی جانی که جانانش بو بای	زنی دل که جانشان بو بای
دران دوزخ کلیت مانس بو بای	اگر جاز از تف عشق پوزند
بکجا میسر و اگر جانش تو بای	دلم در تنگنای مرک ماندیت
دران مجلس که ریخانش بو بای	چه حاجت عطر روح افرا می دوش

دست بردی نمایم دو جهان را چون
بهر نفعی خودم کجیب اگر بنوازی

پایانی که قوت جان تو داری	بالا پس اندرون جان تو داری
قدح میدان می نکش کم پستی	بعیاری دران میدان تو داری
پیر از چوکان زلفت سر که برفت	پیشش لکوی کن چوکان تو داری
دلم جای نه نواز چو چشم دارد	می خون چشمه حیوان تو داری
چومی دادی بگو فتل از که خواهم	شکر در پسته خندان تو داری

چین و پرچین بر باد شمشیرش

که این معنی دران دوران تو داری

کرده ز دوازده زلفی ملائمت	بهر میوه پس بستاند
نهاد خال بر رخساره خوب	فروده و بگری بردار بای
بنامی ز زنی خال و زنی ح	بمالی منشین مصطفای
بکعبه بردم حاجت نداری	که من دارم در حاجت روا
مرا کوشی که جای او نشان کو	بگویم که کجاست

چه خوش بود از دست پستی و پستی	باو آمد از پسر و من آورد و پیکای
کان سرور آورد یکی پسر و پیکای	ابا و بران باد که جندان بدید او
افتد پوی آن پسر و غرامند و حرای	ای مدح نامه بر عشاق کرج
در بار که شاه زمین بوس غلامی	خدمت بر پانی و بحر نو که رساند
ناخچت تر از چمن سوخته غلامی	او این سو او سو پست آه که نبود
این چپته ز صحرانی آن پسته رود	کی داد بر دانه و مدح خبر آغا

بر خیر چپ کام طلب در رخ حنی

کالحق ز چپ بنه که ازان کام بجای

مهره جریدن زن سوخته بازی بار	چشم شوخ نو که در عین وفا آمداری
دست در مهره بد مهری خود می آرد	من عیانده خط خانه مات و سوز
اگر چه نو نوحه جالب و کراغاری	من توجو دایم شطرنج و فاقا خیمت
اگر در رخ را تو دیرین بچپش انداز	یلهی از نشانه بچم کرو چپ تمام
بچه من مفلک کم یاه تو کتر بازی	کردم امید ز دل طرح چو میداتم
این چه مینو به فشا پست که می بردار	زلف گرمی شکنی چون و شش فزین

پہلیت اگر چہ سن را کردم بکام دشمن
ایده کہ دو پستش را پنہم بدو پستکار

انہی پستہ با قدم جان کیسے	جان کشم پیش لوحان کیسے
چند دشنام چو زہر مہدیے	ای ہونہ شکر پستان کیسے
زلف چون حر پیہ باز لٹکا	ای مدق قلعہ سلطان کیسے
خانہ چشم ز دم آب لیک	تو گجا آئی بسمان کیسے
خال تو دل پستہ و باز بداد	نست این طفل فرمان کیسے

صد سخن دان چو پس ندہ تو
ای تو معشوق سخن دان کیسے

مرا برو غنم امرو زیار با پستی	صدانہ اپت یک اندہ کد ار باستے
مرا خود آہ درونہ یزد از سر قوت	دیرن چنسن ہر وقت آہ یار باستے
طیب چو کہ مرا شرتی دہد کویم	کہ چاشنی ز لب آن کار باستے
منم غرب ز شہر دل و غریب ز من	عجبا زین دیو کی را قرار باستے
من از غم دل و دل از سوای ہار خست	سوای غریب مایا زکار باستے

ای همی دل مدام تو بنده چس غلام تو

سفت فلک بنام تو شهر چه کار میرود

ای ماه که شمع همه خوابان طرازی	روی جوهرت پست چو شمع چه کداری
امروز درین کار مرا چاره که سازد	کر چاره کار من چاره نیازی
پوسته بد بنا که حشمت بود آن لعل	سند بچه را چنیدن بارک چه انبار
از بهر سجود در تو دوش من شب	رخساره خود کرده ام از دیده مدار

از تو بزد بنده چس جان حقیقت

کین عشق حقیقت نه بود ای محار

ای سرده خوش فرامان چه خوشی	جانم فدای نامت بامی بگو چه می
پیر کشن جوهرت چرخ روشن خفا کبک	در چاره نباشد ماسی بدن می
تماارض باشد سیاه کون افسان	کر سیم خود پیوسته نوعی زور حای
وایم نه در وصلت بخشیدنیت اما	زان لب که لعل فایست اخیره بوسه
عضویت اگر حشمت تیری رسید ما	لی قصد بود دغم ز سار قهر رای
کوی تو کعبه دل دل کست غلامت	ای کعبه را کشیده در حلقه علایم

نور و غزل کل در صد ورق کل
یک فصل از زبان بزار که بودار
بویی چسبده که شود پست الطاف
کین لطف می باب ندارد که تو دار

جگر می تو کجا بست تو هم میدانی
دل نوا خرابست تو هم میدانی
دوستی نت که در بانج شین می تو
بلای دوستی تو هم میدانی
بامید تو کنم سبر و لیکن چکنم
عمر در عین شتابست تو هم میدانی
اچسب ارج سوا پست که معشوق تو
این سخن را چه جوابست تو هم میدانی
سم از ان شنه نوازی که بست کرد
جان من در شکر است تو هم میدانی

ای بهار تازه ترپوی بهار میروی
پیش تو کل سپا دوشد تا تو سپا میروی
خلق بوی تو دووان بوی بهار شد روان
ای بوشت نیکوان تو چه بهار میروی
رخش فریب تا خسته کر شمه خست
زلف کند پیاخت سپوی حصار میروی
ره چو صبا نوشته تازه چو کل شسته
بگم خرام شسته کام شمار میروی
غمزه چو تیر داشته ز سر بردگاشته
زخم فرو کذاشته زخم که از میروی

ایک شش هم از جوی فردوس	یک جرعه از آن تراب بود
کشت شدی اتساع دلم نیست	گر بجز کرم آب بود
ای کرم که شب جهان شب آمد	باری شب ما متاب بود
کرد از تو پووالها چسب دیش	یالیت یکی جواب بود

از تو دارم که روزی یاشی	بر لب دشتی عالم یایی
کزین آسمان باز دهم	از تو روشن تر نیابد گوئی
عاقبت دم از سوای تو نرید	سر کرا جایی نبود در قایی
دست عشق تو دهن من است	ورنه بکشدی خدنگی ماری
صد طعنت اهل غمی را و لیک	از چمن و صفت تو خوانند اعلی

در صدف آن آب ندارد که تو داری	نه برفک آن آب ندارد که تو داری
با خال خوش و خط تو افروشی از من	این همه سپاس ندارد که تو داری
چشم تو پیک غمزه جهان پست و کبر	این دولت در خواب ندارد که تو داری

نی مسر عظیم دیدت پار	اپسالت شنیده ام نماینے
کشتی چو زبان کنم بکامت	ما تو بریسه بدان زمانے
با انکه نیسه نماند عادت	یار بک که تو عهد با باینے
کشتی سخن روانت با و پست	دشنام مدہ بدن روانے

چهاره چن یک و تپست
چهاره که از درش اینے

مایم و دیله و آرزوینے	در مانده بعشق ماہ روینے
نی مایه از پنبوی نی آب	الی پشیدہ از سوینے
خاقت بخت و حوی آن ماہ	از سر مشرک شاد و جوینے
او موسی ز موسی من و کرده	ما و عنم روی او چو موسینے
وصل از خمشی بدست نامد	زین بس من و عشق و مای و سوینے

کای بوسف روز کار حسن
دریاب دل چن بوینے

کر چون لب تو شراب بودی
جان پست و جهان شراب بودی

چهار شبهای من آگاه بودی	چهار روز مرا بدخواه بودی
نه روزی بد دل من مکر کردی	نیک شب منم را ماه بودی
من را تو چون شفق طشت خوم	تو به خوش خنده در رخ گاه بودی
بدل بستم کسی چون تو ندیدم	پیغمبر کردم تو ام سمره گاه بودی

چون این راه صاحب نعمت آن بود
تو باری فی امان الله بودی

ای باو ز کل خبره داری	زان آب حیات اثر چه داری
پیرشته چه کرد باو شستم	از غایب ما خبر چه داری
بر عارضش از نطنه قنات	بخش من از ان نطنه چه داری
دشنام ترش فرو دهم	زین سمره فای تر چه داری

مرصع حسن سین نواز د
کای باو ز کل خبر چه داری

دل بهم اگر چه دپتای	الحق که تو حق کس ندای
کوه از غم تبت نیم ذره	یک ذره درونه مهر مای

مکن باز چو ترک نار نیستی	چرا بایستد کان در بند کینستی
ز خاموشیت عیش حلقه تنخست	دین کشاکش که جمله انجمنیستی
بپیش تو مگر بند و پستاره	کلنج کش که ماه را سپیدیستی
مرخ از خوانست ماه زمانه	زمان اند که خورشید میستی
ترا خوبی چو ملک یک قباد پست	بتر و هر که لایق کنی نشینی

چون او ترس حال افزین نوی

که کرد اندر سخن سپهر افرینی

دلا بآنان لب دلبر بازی	ترا صفا پست باشکوه بازی
ببازی دین تو بردان عفا بازی	حریف خود نه پنی رچه بازی
چون در عشق می باز و بدان چشم	ترا با پست غدر آبر چه بازی
چه کردی کرد آن مرکان و سمره	ترا با تیر و با خنجر چه بازی
چهره می نهی در شش عشق	که برد او پست مطلق هر چه بازی

چون اول چو دل برد از تو دلبر

کنون او پس خنجر چه بازی

عاقبت ماه از رخسار کاش گرفت	کر چه اول کرد کار فرایسته
کی بر اید ماه پیش روی تو	یا وه کردی شب روی هر جایه
که یک بر ما گذرانی نش لب	نیست اندر کوی ما حلوایه
کیشیم نه قدی کردی پشرب	عشق خالی نیست از سپوایه
که بر سیم زیر چشمت چیت خال	کو اسیری هست شد رویتایه
انکه میگوید که در خوبان سپن	ای دریغانیستش نیایه

چون غزل گوید پس نوشی بخش
تا نکند در بارشگر خایه

خطی خط نهاده بر قریایه	ز خط عهد خود پیرون بر پایه
عشق انکه بر خط نهم سپر	قلم کرداری سازم بر پایه
نه از رشک رخ تو داغ دل	کل اندر حیت و جوی خا در پایه
تن از بهر رکابت حلقه کردم	مگر بوی سے توانم داد بر پایه
اگر یک پای بر چشم بایه	بالم چشم دیگر بر دگر پایه
اگر جورت حیران از دگر گشت	تو از دور فلک هم دیر بر پایه

از کرشمه ز شوری در جهان انداخته	لب فرو پستی و مارا در زبان انداخته
آن زبان نمک بر چاکس می پاشد	خنده کردی و شورش در جهان انداخته
دی بسوی پستان فتنی ز کلار خرت	غلغلی در لب لای پستان انداخته
کل و مانی باز کرده میزد و از شکل تولا ف	رخس کردی و خاکش در دهان انداخته

بامدادان مقتصد دارد چسب که یکمکان

قصه اش خواندی و در باب روان انداخته

ای جهان من دایمی نور جهان ملک	بلخ و بهار پس با سرو روان ملک
کرچه بگرد شهر ما پست نزار کپستان	بر بر خوال لاله کون لاله پستان ملک
عقل سپید کندش خدنگ عشق تو	زاکمه تو در صفت پیاخت کمان ملک
زافت مرگ هیچ تر جان بر دگر که من	من تو ز من مانده ام زاکمه تو جان ملک

ای جهان من شش شش نامه پس

کرد پیرت همه جهان تو ز جهان ملک

ای چو کل نو تو ترا عفت	بر سپهر سر مود کر ز پاسبان
چون کربند می نمم گویدت	نه ترا و سپاسچین غنای

کودک می فروش من کرده چو قتل سرکشته
سرج کپس که از لبش جام امید در کشتم
روی چو آفتاب تو چون پالک هاست
ای خضر آن شراب خود جرعه صفح کاک

میوه شاخ نیکی می باره شوخی و خوی
کاش میسترم شود قاعن پستبو
در دل زان مو تر می شد لعل آیت
جرعه او بخشی اگر آب حیات می حشته

خیز و بجا کپت شو پس شش تو ای حسن
کر چه بخت بلند آدمی پری ویشته

ای که لاف از عالم من مریزنی
دین دل دادی بدنی ای دریغ
این زبان خویش تن را سپر بر
عرب بن با چرخ داری ای غیب
نما کشیده پرن خود را ز چاه
یک پر پوزن نداری شیرینی

ترک عالم کو کراین فن مریزنی
دو پستار ز انکشتن مریزنی
از بازارا کر چپ کردن مریزنی
کوه را پس نک فلاخن مریزنی
پس چه لاف تهمت مریزنی
شیر ز بازو چپ پوزن مریزنی

ای بدعوی صد پسته چون چین
چون معبسی میری تن مریزنی

در از سر

۱۰
مرحط ز شوق خود پیروز دگر میخسته
دردی بجا مانده درد دگر می ریزد
سر و زبان بازی پیش تو میان بندم
میرم صفتم از غم لب خشک فروزه
درد دل پس کینم شاید که بسیار

من پیش کین خدمت کریشم میخسته
دردی بجگر شسته درد دگر میخسته
کز از شکن زلفت بچشب کرم میخسته
افتد که رنخل خود حسرمای ترم میخسته
از خند و شیرینت کز کشتارم میخسته

کشتی کم منج کن آنهم توان کردن
کز از لب دندان لعل کرم میخسته

پایانی ناز پرو نو بهاری
پیک نظاره روی کوچک
چرا پر خست و مان قنایت
همه پیش تو سپردم و جان گویم
خیال حق تو یمنه ام که دل ما
منج اسم که در کارت کینم سپر
چون بار تو شد تو یار او باش

که نوشد با تو شط و دو پندار
همه سن کانه پر نیز کار
پیشک پست با خون بکار
بزنج کان که بس خاک پواری
درین کلبه بکنج اعیان
اگر تو سپردی کج را نذراری
که یاران این چنین کن و نذراری

پیری چو پوسیزی ز نظر بوده از دل	خبر از برون چو پرسی که تو اندرون جان
تو عنان من طوف ده که رسول میگرد	تو سپاسدست این چاه سپاسم میرسان
بجای جان فریاد که غرامتت بر من	اگر این جفاست کیرم بحساب زندگانی
بهوای یک حدیث منم و نزار سپودا	به معنی حرمی و کونج از ان شکر که دانی

بجای چسب روزی چسبیده دل
دل نادمی جانب که سنو ز پنهانی

که بودم غاری رفت از درو بار یک	آخر نظری مارانظ را ز کفزار یک
اتنی باز و نخل دل غم دل دشمن را	امروز که کل داری بردوست فشان بار
کویند خریدن را از خانه برون ای	امروز مرا پسنی اقبال تو باز آری
من پس ز تو بر زانو نم زانو تو دوان	این کار رسم انجست است بخت بکن آری
چشم نشد از قطره یک چشم زد خلی	در یکا بگرد او من مغفلس نشود آری
تا چن بد جان مردم در غارت از رفتن	ای بار بدل دادن در یاب دل یار

تو خواهی که خود را کردی خوش ثابت

آن کسیت که میدارد از بند کیت عار

همیشه
معاذ

آواره چه کردم که جانب من آید	بچاره چه بباشم که چاره ما پس آید
چون جنک رگم یک یک از پرده برون	ای میر عمه خوبان وقتیت که بوارید
چشم از سرم بردارم چون بر تو نظر دارم	مگر نتوان دیدن این ملک باینبار

از نظم پس نوشد دنیا چه عشق آید
طرز سخن دارد شیرازه شیر آید

ای بهار حسنم از رویت گرفته خرمی	چون نسیم گل عرم قدسیا ز محرمی
چسب تو مرو زار ز روز دگر فرو سرت	نفت فرو پس را سر ز کجا باشد کی
زلف تو با آنکه در سرم شد به پیکر گداز	چند دلم را زافر اسیم کرد با آن دریم
عقل کوید که چه دیدی وی کندم کوی	اوم انجا با بلعیدیت پس کین آید
کوئی نسیمهای تو اندر حالگاه جان	حال انیت و تو از حال غریبان
که بخشش و ربکیری چاره بحر تسلیمیت	من کینم بنده ام تو بادشاه عالی

ایستادن عشق را بنسیب از نو کن حسن
کین غایبی نسیم چندانی ندارد محکم

چه کل کین غنچه نبود بدین آینه	چستی کین سحر پیروی نبود بدین آینه
-------------------------------	-----------------------------------

جان نارسیکشم سر قدمی کمی نی	دین قدم کنم بره طر سنی کمی بری
روز غم تو کمر از ار شکست کوشکن	سینک پستکی خوشم تا تو سیکست برور

چیت که بر سیکست نه از چن پست دل
خون دلش بخور دین غمش مخور

اسی خست اوراق کل ای محله	خود توئی سپردن خوبان بی
سرو سرگزده بر فارت نبه	سرگزاین اقبال مابد کاهلی
عقل عشقت را ندیده آخری	اچنان در آویش او بی
دل کجای پسته چه ایم بردت	در حرم نبود جنب را مدخلی
از قدومت سر رباطی روضه است	در فراقت سر مقامی مقصدی

بر پس کشی پر عاشق سدی
صد جو ایت این سوالت را وی

اسی شمع زنجی شب کر پرده بر اندازی	عشاق سپر کینه آیین بر اندازی
تبعی که زنده چشت جان بازه کندون	اگر شته شوم باری بر دست چنان
ای که کمان برو من از چوپانم	اقبال من باشد تیری که توانم

ای شوخی نهاد به نیادی	وز غیر بیان نیک نغیادی
دل که فگار عمره تو بماند	بلی کن اسی میر جلا دی
چشم تو جان تن لب جان بخش	سر کی در فن و پستادی
داد چشم ز کیسوان یافت	تا فن جست کو پری زادی
کو نسیم صبا که از نقش	سر کی با مشکلیت بختادی
زلف تو تو به و مرا ماند	که یمن شکند بهر دادی
ای که تا دور عالم پست نژاد	از تو زیاده تر آدی زادی
دل ایران من دولت عشق	پست امر و محنت آبادی

به که در پاست و فتم چو پسن
نیست مارا ازین افتادی

ای نظاوت رخت تازه شده کل تر یی	غنیه اگر خوشیت و تر در نظم نکو تر یی
جمله تبار و چمن ارستن اندکی حزن	نور بهشتی اسی صنم بلکه شست و یکر یی
شکر و کل کی شود چو تو بیاغ و رشوب	ماسی نه توان کن چو تو در آب بهک
چان بغت و هم مکر رحم کنی فکد ز یی	پیر برست نیم مکر پای نهی فکد ز یی

ز تو پستی که نالم ز نام حکم راست	ز تو پستی که گریزم که زیر کا و تو نیستی
سراسر هست چو امید در محبت اترت	کنایه هست چو بخشند کنایه تو نیستی

اگر ام قاضی حکم پس تو اند کرد
اگر هم میمانی و هم خصم و هم گواه

وعد با می کنی و می کنی	نگرای نه مانی نگر
مرحبه یک دو کام شیرست	او من از پستار و پسر
نش از من خیال و زلف و خرت	من چه دامن پیون و پور
کس چو تو نیست در عالم	تو خود از پس عالم و گری
ای وقت طلوع بدر نسیر	و ای گاه غرام بک در
نه سلامی ز تونه دشمنای	پخت پکانه و ارمیک در
من به عمر خود ندانم	اگر عهده نام من بر
من جان عزیز جات کنم	که هنوزم ز جان عزیز تر

چون عشق است و چو پست
تو از ان پست خویش نمیر

از بوم صفات رخ خورشید چه پرست	از عقل صفات رخ معشوق سیاه
تحقیق امید از دل نمید چه پرست	کشتی که چه حدیست امید تو بدست

مرباز سستی کل حوال حسرت
سیهات ازین محنت جاوید چه پرست

می شبانه که باقیست نوش می نیکنی	چند که قول حریفان بکوش می نیکنی
چرا آسمان گرم امشب چو دوش می نیکنی	پیک کرشمه مرا پست کرد و شب دوش
چو فاین که کی هم بکوش می نیکنی	عشق لعل لب تو نزار و رستم
چو دیگلی دل پسندم که بکوش می نیکنی	ز کاپنه پر عاشق گذشت آتش

چه مرغی ای حسن ازین الهامی دلکش چند
ایسر دادم شدی و خموش می نیکنی

چو غنچه در صف کل صاحب کلاه توئی	پاک که بزم جوان شهر شاه توئی
کمر بست که پیالار مرا سپاه توئی	کلمه پوش که فرمان سپاه تراست
زنی رواج در این خطه که شاه توئی	زنی نشاط در این کشور که من است
مرا بر روز و شب آفتاب و ماه توئی	برویشان فلک حاجتی دارم از آن

ترک مرغ زیزیت پنهان نمی‌عجب	زخم تو پیدا و در هیچ صف پندانه
عشق اگر شکرت باشد تا قلب عاشق درود	ملک خوبی خوش میسران تو در عوقا
توز شوخی شیر کیرد ماز جام مست	هان بعین اینجی ابلی حدیستی نانه

جان فرو شدند و غم جانان سنان دل
رخت کرد آری پس تو مرد این سودانه

وقت بوی عود را کیسوت بنما اندیکه	بهشت ماه عید را ابروت بنما اندیکه
دیدم بوقت صبح دی یک گوشه نشسته	چون آفتاب اندر طلوع از کوه سپیده
صد بار بازی دادیم از غم نه خور ز خود	یکره بخنده باز کن لعل شکر خاندیکه
خلیقت از خاموشی تا اشک عذاب	و نهجش لب غناب کوجان سیه اندیکه
مجموع جانم که چون لعل تو آید بشد	احسن از آن خط خوش اصلاح و اندیکه

هر چند ناز و شوخیت بسیار بسیارم
که که مرا عادت کن احوال ما را اندیکه

رویش مگر از طاع نورشید چه پر پی	کوشش طلب امر پسند حشید چه پر پی
نازی که کند یار من از غیر چه کو پی	بونی که دهد شک ترا زید چه پر پی

فشنه شری شده از روی دمو

دین ضلالت بهم انجیت

زلف چو در شانه زدی کویا

شخ و وزند در انجیت

خون چسب پر کوی تو چیت

جرعه از جام لبست ریخته

ای غم عشق تو راه جان زده

چشم پست زخم بر ایمان زده

تیغ رانده بر ضعیفان شکار

وز مرده تیر در کف خیانت زده

شعله عشقت چه خواهد زدلم

خیمه اندر ده ویران زده

ای دمان شکر نیت غنچه وار

خند با بر پسته خندان زده

بارخ خوی کرده بر بام آید

چون کل نو خا پسته باران زده

زلفت آورده زلفه لشکری

که کچین مکه بند پستان زده

پای بند زلفیت اینک چن

دپست در سودای لی لایان زده

جان و جای تو کردیم اچپه تو اینجا

مادمنی لی تو نبوده کچپه تو با ما نه

ما ترا نیم از همه عالم خلاص می رسیت

ای عفی الله پس کس انی تو اگر مارانه

بگرد تو ز سپیده بتان جا بک چن	خطایان بدو آیند هم خطا کرده
بپان سر سپیده کرده روز بر زبان	دو چشم تو که یاسند پیره ناکرده
نزار خوب بچشم در آمد و بگذشت	تو نور چشم منی در دو دین حاکرده

چن کرد در تکت ته بر طوطی

تو کعبه وار همه جانتش رو کرده

ای پروخا مان کل نازه مید	نرکس کل پیروی چو تو در باغ ندید
صبح آیت ز پانی افیون لطافت	سر روز بخواند پست و بروی تو مید
در آب حیات آتش غرت زده حقا	بادی که ز خاک پیر کوی تو وزیده
مخطف دلم را هفتی سپاسه شمت	تیر درو شانده کی ز بکشیده
از کوی تو باید صفت دوستی خمت	پیر داده و در پیش کاب تو دوید

کرچه ز سپیدت چن از تو بوی

بادات همه میوه مقصود و رسید

انگ انگ از تنک شکر ریخته شور در گزان شکر ایخته

آمد در خانه دل ناکسان زنده است اندر زده بکشت

چین سواره در وصف تبت

از ان شعرش فند موار کونه

بنزه تبر کل سیراب پیدا کرده
ای بعدت پارسایان پوینگی
ترک بسیار آیت از شهر نیا طریف
می نیندیشی که فردا نیست مراموز را
مرچه میخو اسی مکن با چون بختی کراست
از لب و از غنم هم جان بخشی هم جان

بیلان عشق را پیریت و شیدا کرده
من کنی ان بار پیاغم که رسوا کرده
نوعب ترکی که چندین شمشیر نیا کرده
وہ کہ در یک وعده چند امرو ز فردا کرده
ماجس کر دیم باری حرب باما کرده
مرح د اغم تاجه دعوی آشکارا کرده

ای حری که تین نظم خود نو کن طراز

خاصه این سلامت که طراز خاص پیدا کرده

زسی مانند بخت مرجا کرده
چه گویت که چه خوش ایدی صبح صفت
عتاب چون شب کیسوی دگش و در
بنفشه خط ترا خوانند و بکشت

ز شوق روی تو کل پسرین قبا کرده
یک نفس در و مراد و کرده
ولیک صبح صفت عاقبت صفا کرده
فرشته روی ترا دید و دعا کرده

می را بعر بدمام گویند
 کرخچه نصیب چنگا نیت
 پسند مرا چنین تنی نیست
 بر غم صلاح نامت امان
 فردا تو و دوستان خلعت

من هم کفتم مدام درده
 مایه خست ایم خام درده
 چون سبزه نماند جام درده
 مار اقدح تمام درده
 امروز صلا می عام درده

کرد و پست کر خفته چمن را
 آن دشمن نیک نام درده

چون بایسرخ گلزار کونه
 همیشه چشم تو پست است جانا
 شفا حاصل نشد در دلم
 بدفع چشم بد کرد لب لعل
 اگر تو کردی ترکستان بگرد
 خرد در صد رویو جان عین
 کجا بودی که زولید ایست تو

کل اندر خاک غلط خاکونه
 ولی درد لبری شیار کونه
 نکزاران کپس بیمار کونه
 یکی خطی بکش ز بخار کونه
 بگرد اندست فرخار کونه
 همی باشد دلی بکار کونه
 لبست هم اندکی افکار کونه

رخس تسلیم تو در صف صفای بخشند	مرد میدان تو کلمات علی اندنه
سیر پیاره چه پرسی ز بنجم هر روز	که تو در احسن تقویم کم از ماه نه
منم و بادیه حیرت و کمر احسی چند	تو عنان باز کش ای خواب که مکرا نه

کفتم ای پسن این خرقه چه کردی تو بگوید
و ده زدودی که برون می دهم آگاه

ای غمت آشنای دیرین	با تو مار اسوای دیرین
عمر مایا چن روز دما پت	عشق تو آشنای دیرین
پیر ما و اسپتانه و در تو	کی گذاریم جای دیرین
کر ز یار قدیم می پرست	منم آن مبتلای دیرین
کر شبی از درم در اینی شاد	ای تو شادی فرای دیرین
من منم و ریزم اندر نو تو	دیدگان با جبرای دیرین

تو جفایم سسی کنی و پسن
بچمنان برو فای دیرین

پساقی می لعل فام درده	منشین علی الدوام درده
-----------------------	-----------------------

چه توان کرد اگر خست بنزل پسید
خضر را نیندردین بادیه کم کرد راه

چنین رطیر بسند از تو بشکرانه بده
قابل پر شده ذلک من فضل الله

سجده که می کند بسوی بارگاه شاه	مقصود سجد شاه بودنی که بارگاه
در بارگاه شاه رسیده خاص عالم یک	این نقش بار که نکرد آن حال شاه
ای انکه شاه مملکت نیکوان توئی	تو شاه و سر چه قلب سپسته ترا سپاه
در شصت هزار عفو تو آوازه کرم شد	بشعها که میجد از روز کن کن
عاشق نظر سرد و جهان پس لدا کر	دلبر درو بکوشه چشمی کند نگاه
امشب پیلامی از غنیمت رسید را	روشن چون آفتابم و خندان چو سحرگاه

پود اسی ماه رویان کنذاراجی پسین
این شب که یافتی تو بهست از هزار ماه

او آیه یار که از درد من آگاه نه	او من می شنوی محرم این آگاه نه
پیموئل مرمستان شبانه می باش	که چو کل من پس پستان سحرگاه نه
عشق شایسته که با فیل نند فیرین	رخ بدن بقعه منندق این شاه نه

۱۰۵۳
قابل پشک حرم مادر پس
کاشختی بودی از تجنه

ای زنده روم وری کردی روی تویت نه	کوی تو چو فردوست فردو چو کوی نه
یوسف شدی از غولی بل خوبرو از یوسف	از دیدن او پسری از دیدن یوسف
تنه منم جانم دل بسته بموی تو	کوانک بهرمویت دل بسته بمویت
شورید کی عالم از خوی تو شدنی نه	ارسی نکیخت از تلخی خوی نه
تو چشمه خورشیدی من زه خورشیدم	سر سود که روی شو چشمم که بسویت

بکدر پس از دعوی کر عالم معنیها
رنجست نمی پسیم چرا رنگ که بوی نه

شاید اردو پست کشتی از از روی چو ماه	نتوان کرد بدین میده دران روی نگاه
کر بد او بر برم او را که دل من دیت	نبود راپست تراز قامت او بیج گواه
آب حیوان شناسم بدل خاکدش	نور یوسف که بدل کرد تباریکه ماه
توبه فرمایدم از عشق بسا و اگر نم	نیت در مذبح عاشق تراز توبه کما
سر کسی از ورق عشق فرو خواند و شد	بحقیقت کسی از حقیقت آگاه

ای ز لعل آب نلوخت	لولو آتش ز آب انجخت
اوستد تو شاخ طوبی بشکند	وز لب تو آب کوثر نچست
آسمان عقد پستاره دروشت	سر سحر از روی خورشید پیخته
شاه انجم بر سیاط آسمان	خانه خانه از رخست بگریخته
خاک درگاه ترا بر بوی عطر	آسمان ز ناله ناخت
زلف جان آویز تو دیدم پیش	ماند جان من بر آن انجخت

گفت نعت چمن بنده پس
بر وقت آن و نیکو چنست

انجلی در جهان آینه	خود تو کنجی و جهان آینه
هر چه در کاشانه خلعت حور	پیش تو نشست بر کاشانه
چشم از خون جگر در آشت	باتو میگویم نه با بیگانه
من تیره کردم دل از چنان	کیست گرمی بر دهنم پانه
کردل یوانه بر دی جان بر	کشته از خانه دیوانه
یک شمع بر وصل خود پروانه	کوب سپهر از نور تو پروانه

کفتم که چنانچه وزیر یوان کرایه	کز طلعت تو فردو پست گشت خانه
خندید و گفت که من جان پارس کس دی	از نام و پستی خج و گویم تمام یانه
اینخت کامکارم که عالم هدایت	پوسته هم عنانم با چهره زمانه
سلطان علاء الدین شاه جهان محمد	کورا پست کنج و نصرت سجد و پیکرانه
ایصال حکم شرافت ترا قلب است	سر روز واجب آمد طبل نزار کانه
یارب بدار باقی سلطان عید را	با مملکت مخلص با عسر جاودانه

قصه جلالت او بر تر زلفت کیوان

بند چسبان در مداح اسپستانه

و ده که از ماه خوبتر شده	چمن اندام و سپهر شیشه
دوش من دیدم و کرباره	سه همانست تو دگر شده
راز من سپهر روز پیدا شد	تا چو خورشید پرده در شده
اینه در نظر مقابل دار	که چه منظور هر نظر شده
خوبی و نازکیت چنان گفت	ز آنچه گویند خوبتر شده
چند کونی حیرت دل شده	بر چمن رحم کن اگر شده

ساز چشم شوخ یک غم زدی سوی حسن

زخم دیگر بردل آن مستلا آورده

بت پست خورده کرم ازده

کلی لام الف بپستی عیاروار

زنوک مژه بردل عاشقان

چنان کرد آن خال سندی او

زکیسوی برآنجخت لشکری

زکیسوی او کی رسد آفتاب

سید اش عشق در مازده

بدان حرف کونین را ازده

زده ناوک و بی محابازده

ره دین دل همه دو کج ازده

ولی خویش رقت تنها زده

کلی ماهه کردیست صفر ازده

چرا چو زلف سپاسش نکر

همیشه پریشان و پیود ازده

دوشل ازدم در آمد ز پل رخ میخانه

در روشن شادی در لب نشاط آری

رویی چگونه روینی زلفی چاکه زلفی

در جمع ماه رویان همچون منور

بر ماه پسته زیور بر مشک رانده شاکه

در دل هوای عشرت در پرمی شبانه

این همه را بشارت وان عشق را به آ

در صف خوب رویان همچون علم نشانه



زگیوی اوکی رسد آفتاب

کمی ماهه کرد دست صفر از ده

چین را چون زلف پیاسش نکر

همیشه پریشان سود از ده

اصی سببا کردی از آن حج نیز ما آورده

چشم خون افشان را تو تا آورده

اشا هایم کنم در خون چشم از اشتهار

هان مده کرنا نه زان آشنا آورده

پیشویش می نشانی در دل من خطا

این نشانیها از آن کج خطا آورده

نیت اندر شرب با مفر از شوی کبر

خوبان شوی کز آن شین تها آورده

ان پستان من نیاز عالمی در هم نهاد

ای ستم بیچاره کج آورده

ای پستان من رویان منی کج پین

سوی مری کشیدن چینی بر پا آورده

۱۰
جان پس منجان را که پستی ای جان
توپاک دامن از وی و جاک دهنش

لعل دلا را شن نکر از آگاه جان درو	کفر سر کیوش بن سرمایه ایمان درو
حورایت در صورت قمر انجم از وزیرو	روحیت در ظاهر بشر و جانان درو
ارغش زلف و بزمش دارم دلی درم شده	با صد پریشانی بهم سپودانی بی مان درو
در ظلمت زلفش مهر و کرد لعل ناب و	یک بنزه بین خضر و شش صد چشمه درو
زلف و خطم درم کشش آن کج و نابل	چشم از همه خوریز را ز غمره ترستان درو

خود کیت پچاره چسب با خون او برود
یک مشت خاکیت او بی از یاد خوابان

بت پست خو کرده کرما زده	رسیده آتش عشق درما زده
کمی لام الف بپسته عیار وار	بدان حرف کونین الازده
زنوک مرده بر دل عاشقان	زده ناوک و بی محابا زده
چنان کرد آن حال سنده ای	ره دین دل هر دو یکجا زده
زکیو بر ایچخت لشکر	ولی خویش بر قلب تنها زده

فال مبارکت نظر بر جمال تو
سر سجده براتر خورشید اسما
جانان تو نهی جان جهانی طبعیت
کز تکریم ابرویت ای ماه یک شبه
مردم چگونه پرست از خط عایشه
بسیار خوانده ام صفت دوزخ و بهشت

مصرف ما عیس کمال از کمال تو
پستاره پسند کند بر جمال تو
ریحان تو نهی و عالم خاکی پستالت
عید و گرسیم ز سر یک مهال تو
چون نیست فشرخ خوب تو خال تو
دوزخ و فراق تپش بستم وصال تو

میکین خیالی اندیت و عزت
زاری کمان همه شب در خیال تو

ای شمع آشنایی با چشم روشن از تو
ای دیده مردمی کن هسان من مشوا
ای نویت تا دلم را کردی بکام من
چه باک اگر زمانه جان از تنم براد
تو مانع عاشقانی ای کاش ما مایت
جز نیز تا که سر و قصه کنیم کجا

ویرانه غریبان کلزار و گلشن از تو
بر چشم من تدم نه ای خانه روشن از تو
بس شکر تا که گفتم باد و پست دشمن از تو
حقا دهنسیره دارم صد جان از تو
قریب بودی من طوقی بگردن از تو
من پستم و تو پستی تو از من من از تو

کشتی که خال و بکویان جفتن کی توان
چون عده دیدار شد زلفی شوخی رفتان
کز چرخ زلف کافرت ز درخراپان دلم
والفخر خواندم یک سحر آثار رویت یافتم

قصه در اینست ای صمیم چون پستان زلف
بر کس کمره کی سپم لی زردبان زلف تو
اباد باد امانا بدست و پستان زلف تو
والیل اگر خوانم دو شب با هم نشان زلف

کلمک سخن زان بچ و پندای عطر و روان
کوشک بند بار بار کاروان زلف

قد تو سپیدی عجب دیدم ته با بان و
آن چه رخسار تو تازیت با خط خوش
شمنه ملک ملاحت کشی اینک عمارت
که قدر روزی خضر را برب شرف چشم
دل که میزنی حق عقل من انصاف داد
زلف جان آویز چشم جان تابان من

روی تو ماسی خورشید فک لرزان و
یا کل سویت رسته جامی جان جان و
چون حسیر سپاوه بین از مشک تر زلف
و ده که تا چون تلخ کرد چشمه حیوان و
کاخچان کوی میس و عاشق سحران و
تا دل خاکی برینجونی نشانم جان و

لب خدیجه روز از فراق او پس
تا چه حد دارد آنی سخت بدندان و

اگرچه غایت از روی ظلم	بیاطن نیست کس حاضر تر از تو
همه در روی تو سیران کنند	که خواهد داد و درویش را از تو

چسب که پسر نمد بر پات که رو
نه سپردار و دروغ و نی ز راز تو

پادمان جان من که در ماند پستان بی تو	نذارم با جهان کاری کار آید جهان بی تو
تو تا چون ماه نوا چشم شتایان شدی عیا	نیخواسم که پس نم من سوی آسمان بی تو
اگرچه راحت اندر زندگانی گفته اند اما	چه بی راحت کسی کو زنده ماند مگر با تو
مربانی تو میخاندان سپرو خا خپک دریا	نکو تر یا معاذ الله بهار و بوستان بی تو
بهستان باغم میهر پستی و افتاب	تویی پستان باغ من جو خواسم کردان تو
پسین اندر شست ای کل و کلزار جان الله	عذاب دادان شد بهشت دادان تو

چسب خطه میبگوید ز جان و دل احوال
پادمان جان من که در ماند پستان بی تو

دارم دلی دیوانه در هم میان لفت تو	دیوانه و بندی برو بند کران لفت تو
ای کرده لفت خویش را شوریدم چون ابله	من بنده شوریدگان اول از این لفت

پنجبست قوی کن طلق تحمید است و	خواه بشیر کعبه و خواهی یک تاج شود
در ره دلبر حسن بر خویش و پیکار دل	خویش و پیکار نه چه کس از خویش بکارد
در پیکار قاتل رخسار آنکه مکر وی باشد	در صفای کس و آنست صد زبان چو شایه شود
زلف او ز بخیر شد و یو اسکان عشق را	ای خردمند جهان که عاقلی دوا شود
ظاهر اندر جان زهدی باطن سوی جام	مرد این جهان دنیال آن پاسبان شود
جان شیرین غم جانان به فرماد و	کرفس نمیشوی ماری چنان افیاد شود

کار مردانیت بر روی کو عاشق شدن

ای پس عاشق شو که میشوی مردان شود

زنی شد منده کبرک ترا تو	حلاوت و ام کرده شکر ترا تو
بنه لب برب جام و مراده	که من نقل از کو کیسم پستان ترا تو
چو پیروی پسته اندر دل ما	که یار و تا خور و بن من ترا تو
بخونی چو تو خیزد و هم شهر	نه جا بکست بکجه شکر ترا تو
مراسم شب پیاد و روخت	کل و لاله دمد در پستان ترا تو
مرا کشتی و آن داز تو امروز	چه نیکویی و دایم ترا تو

مرا که چشم چو چشمه شد پت اگر پری	نار پر روانت کنم روان مردو
غرض توئی نه جهان و نه بی تو خود و نه	پیک پشیمانی از دم جهان سرد

بهای بوی پیمای اسی احسبم
پاکه او بخوبی دید را یکان مردو

ای منور گشته روی آفتاب از روی	یکدلی دارم در و صد گونه تاب از روی
روی خندان جمعی آلوده چرمی پوشی از	جله مجلس در کلیت و در کلاب از روی
راحت جان که لقب دادند کهرادر بها	چند روزی عاریت بود آن خطاب از روی
به چو رویت کی بود از روی سوخته	می دار آفتاب و آفتاب از روی تو
رو بسوی قبله باشد کبریا در دعا	قبله من تو دعایم پستیاب از روی
چون بوی پارسین سازان صفته نام کنند	ده اجازت ده که بر دارم نقاب از روی

روی کشارا

وعد کردند باری مستحباب از روی

ای حیران شوی مشکو کیشوی مردانه شو	و اتم پستی در مرغ بلارادانه شو
حاصل عالم چه پستی را بر کس سلم	ده بد متقنان با کس شمشیر را شو

کوید چسب زاری شبهای بهار
بوی گل مداینک باغ و بهار من

نوروز ما بس است گل افشان دی تو	امروز ما باغ و گلستان دی تو
مغی که تو گرفت به پستان دی تو	پروانه کی کند بهوای بهشت پیش
چشمی شاد و داشه حیران دی تو	دی خون باغ رفتی و ز کسب میانه بود
پروانه شمار ز دیوان وی	خورشید را کشته فلک شد خطا بود
مایاک ندیم بیم پیمان وی	خلفی زلف کافرت را گم کنند
ماییم چند روزی ممان روی	رو تازه داری ای گل دلم که همچو مرغ

ای جان فغانی خوش رخساره زاکمه او
خوش بختیست بر گل خندان وی

دلی و جانی دارم فدای شاه سرو	دو لعل تو که مرا میدهند جان هر دو
نگرده کم سپهر میوهی دران هر دو	دو کیسوان پستانه در پریشان
بر جسم تیغ فرو ریزش زبان سرو	اگر نه جز دست را صفت کند فلتم
چو ابروت نکشیدند یک کان هر دو	هلال تو پس قمر با چنان مندیها

یک گری گشت از پسر زلفت دو تا
کار چسب راست کن از حد کجای سرو

باز قشاده در پسر غلغلۀ سوای	چوخت غم تو ام ساخته بلای تو
دین سار میکنم در نظرت قبول کن	تحفه ناپسرای خود نبود پسرای
دل طلبیده ز من شکش نمی کنم	کرسمه رای پسر کنی نیکشتم رازی تو
پسره بود که تا ازو سم ز پسر رضا سو	من و جهان جدا کنم از پی کی رضای تو

زار شد اعمت چسبای آفتاب رخ
کرسمه زنی شود کم کس سوای

بوی گل مایه یک باغ و بهار من کو	کار نامه دو پست دارم آن کاغذ مرگ کو
بیل میان گلشن بارین یا ز خود یا	ای سال عهد نو کرد آن بار پار من کو
ای سخت چشم کرده دانی که رودیر	یاری نیاید از تو دیرین یا من کو
یک خند با جانش خوش بود روزگارم	ای روز کار ناخوش آن روزگار من
غناییت در دل پاکیزه محبت	این غم نیست توان گفت آن یک پار من
غار بلا حنبره بار پستیم کزید	محرور یا غم دارم آن بار غم من کو

دست بویست پیوستیم ده	تا کس مرا غم از حلقه ایست تو
مدتی شد تا نوکشته	ای جهانی چون شنید ای تو

این غزال آرایش هم بر سر
راست چون ای جهان آری

اه که پینه سوز شده این فراق	خون دل من آب کرد آتش اشتیاق
رای بکشتنم دیوی سپنج زانکه	روی برای تو کنم کار با تفیق تو
به که بیکدم کشی زانک من این من	شمع بکاشم ملی سوخته فراق تو
ابروی حفت ان صنم طاق لاجرم	دل همه داد صبر را ما بکفت و طاق

مرچین شکسته زانامه روزگار
روز گذشته و شبی مانده هم و مان

خلعت نور و زین است ببالای سر	ریختی پرو را ریخته در پای سر
پرو کند مرغ خنده شیر گل	صبر بوده ز باد قاست ز پای سر
پرو قدان حاجب دیدن پرو آمده	کرده ز کل حسرتی هم بود ای سر
ز کس سر پست تو ما که در آمد بخواب	چشم نکرد دست باز بر تماشای سر

میکنم این دوده را سپرد ز خاک راه تو	وین شود مگر شبی آن رخ چو ماه تو
اینی از لقله تو شد راست قبای میلو	تا باد بمبارد کج گوشه آن کلاه تو
در عصای پچنین روی کشاده آید	تا بدعا بدل شود دعوی او خواه تو
نوک شکار دو پستی خون مرا چه است	دی من یک جهان جرم جال کارگاه تو
بنده خویش را چه نامم گریز پای	از تو گریز کرده ام آمده در پیاه تو
گر بملاک عاشقان را رویش میرو	من کج جان گرفت ام بهر مزید جا تو

بر کننی که میسکنی عهده که میکند طلب
ای همه طاعت چسب کرد پیر کسناه

ای سخن کو نگاه جانان جای تو	جان بصد جان بستیرین مه لای تو
رای سپردانی منی اشتی	ای هرت کردم گشت از رای تو
تا گزیت تو چشم آفتاب	دلو خون بالا پست از جوی تو
تا خط آوردی تو سلطان خرد	ترک فرمان گفت از طغرای تو
آسمان چون بنید در خدمت دوتا	تا گشاید بندی از کجایت ای تو
بر رکابت بوسه خواهم زد چو بخت	دوست آن نهاده که بوسم پای تو

کرمیسمان باید جانی شپت کو	صفه کرو رواق کرو بار که کرو
شرمنده مانم از وی رتبه نشان	نیقا کرو تغار کرو اسپا کرو
در خانه نماند کسی شش نبود ما	شیرن کرو حیات کرو دلر با کرو
کینست تا که کوزه آبی دهر مرا	شادی کرو میج کرو زیر کا کرو
یک خانه پر کتاب کرو کاغذی نماند	حجت کرو قبالة کرو جبهه کرو
خواسم کرو کنم دل و جان ضعیف را	کینست تا پستاند این سرور را کرو

عالم ز بی نوائی اکنون جان شد پست
بر خلق می نهند که چون جن کرو

دل و دوا دیم چون دل پست او	منشین و منقش هم دو پست او
چون صبار سر که روزی بگذرد	می بگذرد همچو گل در پست او
دل زلف او شکایت میکند	معتبر نو در پستان کو پست او
سر که خواستد یار نکور روی	عالمی بر کوبیدش نیکو پست او

هر کسی را پست در عالم کیست
هر چسپ را در دو عالم او پست او

خو اشم که در سربازین سردرون
من باشم و دلی که تو داری خراب تو
حالی و کجک بر پراتش داشته
حرکتی می یک رطلی بر پشرب تو
اشب بدین و دلم از میهان
تا وقت سحر ما و شراب و کباب تو
گفتی جواب خوش دمت تا تو خوشی
دانی چه فرماست میاج اب تو

گفت چرخ پشت که کویا بشکر ده اند
دریغ و در غل شده مالک رقاب تو

نخاست از صدف چرخ سری حن تو
نافت از فلک خجلی آخری حن تو
کجا روم که بنط را چرخ کن نه سرت
بیهج بنی سپردن بری حن تو
زاد تا که رسیدت از دم فردو
ز پل آدم فردو پس منظر حن تو
ز آب خویش خضر خواست تا کند سکر
ولی دست نیفتاد شکری حن تو

تیغ عنبره چرخ را کش که می بایست
برای عفو کنا بان نش کافر حن تو

مایم یک قبا شد آن یک قبا کرو
وز دست خرج خانه بهای سپر کرو
الکون که دیت لشکری آید چنان دم برین
مرکب کرو و سلاح کرو چار یا کرو

بر اوج شریا پنهان
پر شد ز کل نظم هم مشرق هم مغرب

بستان منسج و در کنج کار تر اید
تو بوی نهی مالی آتش چه ز کار اید

نامم که چسبانی از عالم غیب آمد
هم نام ورم چون من اندر نه اید

ای دل که تو عاشقانی جانکد از کو
کردم عشق میزنی ای سر بسکینک
خرقه پستی که پست از پر سر کشید
نقش سحر و در بین دین عادتان
ای که بساط کاینات کاسه کجا سده
دوش من جاب را از یاد داد

بانگ نوای عشق را ناله کجا و ساز کو
پس سر اعتقاد تو دوست دم ایار کو
رقص سماع و ذوق اصوفی خرد کو
پس از صلاحیت شید این سوز جگر کد ار کو
مایه خود تمام شد چاشنی ساز کو
کت همه صفت صفاست فدا در کو

پست طرازیستی ز پهای معرفت
ای پس از تو این قیای فیه طراز کو

کل خواهم از جهان می چون کلاب تو
روزی که پس آن شب اندوه روشن

در در ناب ریخته تاقوت ناب تو
صبحی دمید از می چون آفتاب تو

لشکر عسکره تو دین مرا غارت کرد
شب همه شب غم عشق تو ندیم است مرا
چکنم عاریت است همه لشکریان
ذکر خوبی تو افیانه شاه پریان

چسبیده دو جهان روی من دارد

لاف این در نتواند زدن هر پریان

کل فو میرسد لی شکل سرو خانجیرستان
کنارم آفتاب حسن و رایش قلمه کاه جان
چه جای گل که بوی آن بهار شک پرستان
طلوع آفتاب از سپوی قلمه رستخیزستان
چو خوبان عرب محل نشین آمد پیا مطر
ترا آن چون غبار است این و مار تاجیران
مرا غمزه زان میگفت تا کی لاف ارتقا

چسبیده وصف عشقش باغشیر دند پیران

تو خواهی در پناه توبه بگریز است این

ای معی که دوان چه کلاست این
بسیار بدم کشتی بسیار بنا کفست
من قدم من قدم و سپر نایه قهر پستان
چون در منیت اینک ریزم بر معینها
لاف از دم خاصان آن شبنم معوان
تو نیک نیندیشی شناسم تمام پستان
تو در طلب سیم اندیشه خام پستان
ای بخت پری فتنه بگریز مقام پستان

زلف یکباره پاره کرده بیه
مرنج آهنگ جبر کردم پست
بر پسیری که ابدان جوش
بنده بر یک نظر از دورت

و جهان سید ما ز کرده مکن
پس تو هم ساز گیر و پست از مکن
سندوی تپت ترک تا مکن
میهمانیت در فراز مکن

ای پس جان ده و بخوبان ده
عشق خون پست اختر از مکن

جانا دم خراب نهادی باشین
روزی هزار بار دل از دست عشق شد
کشم که دل بسند به بگفت دو پیش
شهری چند من صلاح آمد ند باز

از خط عهد دور افتادی باشین
فریاد کرده دادند ادی باشین
دل بستی ز بان کشادی باشین
تو هم بران طعن نهادی باشین

مر خطه پسین چمن از ما و کمره
خستی و مرستی نهادی چه باشین

ای که از شرم خست روی نهفته پریان
مشرقی یک طرفی ارد از افلاک تو ما

بنده لعل لب تو ستم جو پریان
میشوی طالع و از سطر فی مشیران

زلف مشکین از کفاری تر پس

در شجیت او کفایم مکن

ا پس ظلم خود همه بر من بتا

من یک پس گفتن نمی دارم مکن

چون حسن از حسن زارم کرده

از پندام خویش پندارم مکن

مهر که بکوی تو کنه می کنم ای جان

کوی تو پر از خون جگر می کنم ای جان

تا دشمن از احوال دل گاه نکرده

دزدیدن بروی تو نظر می کنم ای جان

خواهم که پیش تو زمانی نباشم

لیکن ز قیاس با حق می کنم ای جان

کتیغ زنی رویی چسب ز ملات

و تیر زنی سینه می کشم ای جان

الفصل چه گویم که بغایت شکسته

چون یک پس اسنک شکسته می کنم ای جان

اوه سحری را اثری ست همی پس

زان آه که در وقت سحر می کنم ای جان

دافتم که دوا نی نکنی درد چسب را

از حال دل خویش خبر می کنم ای جان

باز بند کرشمه باز مکن

نازت از حد گذشت باز مکن

زلف را باز من بگردانم

کار بر عاشقان باز مکن

یارب آن یارم اگر چه جو یاران سرگز | یک سلامی ز پند بسلامت برسان

از چنان چشم من خرقه جایی است
جایی در چشم پس ساز علی رغم خندان

از درت پروان میخوام شدن	رحمتی بر من که میخوام شدن
برامید آنکه بر ما بگذرد	خاک کوی دوست میخوام شدن
تا چو پروانه بسوزم با خشت	سر نفسش میخوام شدن
ما که خواندم سپک کوئی	از سپک کوش میخوام شدن
دوش در غرقاب خون بودم	باز همچون دوش میخوام شدن

در شراب وصل جانان جان جن

چو دپوشش میخوام شدن

من که غمخوار توام خواهم کن	وز جگر دادن جگر خواهم کن
روزگارم زین بتر خواهم کن	از تو زین مستطیع دارم کن
کرپکم خوانی بخوان سپکم من	اچنین بجای کی خواهم کن
اول از یاریت بقصیر من بود	من کم آخبر همان یارم کن

دارم ز غمت دردی ز غمت دارم	درمان کنی و انم و انم نیکنی درمان
باتو سخن دارم دارم چسبی باتو	فرمان نیکنی و انم و انم کنی درمان
پیاره من پیکین مسکین من بیچاره	شادان بودم یکدم یکدم بودم شادان

مردم چسنت کوید کوید چسنت مردم
ای جان غمت مردم مردم ز غمت ای جان

با من بنیازی می ای مار نو دمسازن	اشب که دمساز تو اقم تاصح کمشازن
که که پی می اقم در کوی می اقم	باناله خوش مسی اقم تریم پستی اهن
زابر دکان دهنستی مارا خد کی پخته	از خویش دور انداختی ای ترک تیر اندازن
در پینه دارم تب ز تو خد کی ز ارباب	ای مردم غم اشب ز تو یاد آیدت فردا

کشتی چسنت پس هر کشتی کشتی
کلینک کرفا رقت پس مرغین بر دهن

پس ایوسف عهدانه نیمه سپان	ماقیم در کوشته تو در شهرکیان
زلف تو بردل آگاه ز شاطه تو	شب چه سوخوش تو دوز چه عیب اهن
از برای لب تو خاپت ز عشاق	هر شیرینی نمی خور سوراکیان

ای جوی شست و چرخه سر	یک روز بسوی ماکذر کن
ای بادلب رسیده جام	ان جان عنبریز را کذر کن
ماکی عنم دل خورجی پس خزر	دل خوش شد و حیل بگر کن

معشوق حسیح خود دگر کرد
تو نیند علاج خود دگر کن

ای برده روی خوب تو صبر و قرار کن	وی کشته پیچ زلف تو آشفته کار کن
دریاب کز فراق تو جام بلب سید	ای مونس روان جانداوند کار کن
وقت است اگر مرا بختارت نظر کنی	کز بحر تو بسو خستم ای عکسار کن
کشم کز بیهوشنت اندر کنار خویش	جز خون دیده نیست دوی در کنار کن
بسیار جد کردم و خالی نمی شود	از خاک آستانت پر خاکسار کن

امروز کوچک کو نه روز آورد پس

کامد نماز شام و نیامد کار کن

ای خان ز بخت دورم دورم بر لب جان	حیران شده ام بی تو شده ام حیران
جانی جهان دارم دارم ز جهانی جان	بستان دیده بوی سپیده بستان

سر جاکه کلی بابت از شرم فرو ریزد	آن شوخ خوبناید رویی هم بهارستان
در پسوی کاراید خورشید ز ریسک	چون زده نهان کرد در دگر دشکارستان

کم لاف چن پندین از جابه زهد خود
جام لب میکوش می نو حکا پران

ای دل من سر لکه روح الاین	آسمان در پیش و سر بر زمین
زمره دین را بجاه تو یسار	حضرت حق را جان و بس
نام تو تعویذ اصحاب مرض	یاد تو شادی و لمار انیسین
ذات پاکت عالمی از حرم است	و چه کفتم حرمه للعاسین
کنج سپر تو امانت خواست بود	زان هم از اول خطابت الاین
دستگیر اول آخر توین	اول و آخر هم یکا ویم

یک نظر کر بر چن داری شود
این همه خمره اش در نشین

ای دین با کمالی نطنه کن	از موج دو چشم مابد رکن
کرد رخ خود خطی بکش تر	کل از حیات تازه تر کن

این سعادت که پیکر دیدش از دور عیان	نه در انداز و حدیست نه در شرح بیان
اویس بود پری بودند انم که چه بود	این وقت در بود که دیوانه شدند آرمین
گفتم او را که ز سپودات زیان بدیدم	کار سپوداست کمی سود بود کاه زیان
عقل چون در بحب در خدمت او حلقه بوی	روح چون بنده کیشش نشسته می

بزیان آمد از اشوب غش کار چشن
کویکی بویس به ده مرده خود را بزیان

آن جان من عالم و آن مهره خوبان	بگرفت جهانی دل پریم جهانگیران
دل بیت مدام او بر پسته بدام او	یک شهر غلام او او میر میسران
عشقم ز کج افتاد ای منده دل جو	این تنه حشیم بود ای خانه او ویران
ای کویک نور پسته چون سرور و آن	از کوی که می آید توبه شکن بران

باینده چسپان چه پستین او خیرست
پوسته میلم باد از آفت ز شیران

ان سپهر و سپهر من و منی جو بهارن	لی چه کله کنش عالم همه خارپان
چون رفت بماند ز شدن با جنت	چون اند سپهری خانه نشد خانه کارپان

لی لعل لب پر شد چشمم ز در مکنون	ای مرد مک دیده آخر نظری اکنون
ابروی تو خوش نقش خیال تو بران ماند	نون شد مگر برویت وان حال قطب زنون
قانون طبیبانیت غم خور و جان	مرجان به شمشیر کز کندری از قانون
لیلی صفت از ناله رانی نسیمی کعبه	اصحاب حرم منی یوانه ترا محبوبون

سردم چو پس آنم از دیده و دل داشت
اشکی چو پستی تیغی بر لفظی خود در مکنون

سرویت قامت تو ز باغ که خاپت این	آری لطافتی که تو داری کراپت این
هم سنبلیت پریشان هم ز کز تو پست	ای عالمی خراب نهاد چه پاست این
رویت که پست ایستی از مصحف جمال	حسنیه خط همی کشی انجا خط پاست این
با دل حدیث عشق تو میرفت دل حکفت	این در داد و امطلب لا دو پست این
علوم شد جراحت نظام سر آنچه بود	خون کز دو دین میدووم از کجا پست این
شب بوده ام بخون جگرش شناختم	ناکه خیالت آمد و گفت آشنای پست این

دلبر چشم و دل ز میان رفت صبر کن
از سحر منال حسن از حد پست این

این حد

اکمل محکم پست که بر پستی ایلیان	کوی تیان نطفه که تجانه ایلیان
خوبان فریم میدهند استغفر اندیزین	کردل دیر غارت کنند لحد نذران
یکره پوی کلزار شوباکرینه نیلوفریه	ماکل بصد جاپرورد بر خود قبای پرین
ای دپست سن پست توام در باغ فرو پهم	مرغی که حبس بدین سوا انش نمد در آستان

جانا کجا تاب آورده جان پس در عشق
رو باه سپکین را چو دل با حله شیر زمان

ز سر بر گشت یار من در یغاروز کار من	بیان افت و کار من در یغاروز کار من
ز سر در مان که من دم جوی که نشد در دم	در یغای میخو رم سر دم در یغاروز کار من
نه دل در غم فریم شده و بهر شینم	نه آسم شد ندانیم شد در یغاروز کار من
تبی و دپست و لچیم کنون بر حیرت اویم	که می رسد که کویم در یغاروز کار من
پسر لکل که خارتان من می کند زخما پر	چه نا خوش روز کار پست من در یغاروز کار من
بجای خوش نشن آمد بلبا بر جان ریش آمد	چه روز پست کنش آمد در یغاروز کار من
کجا رفت احوال اینها نماند آن کام را اینها	چه شد آن زندگانینا در یغاروز کار من
غمی که نیند میرودید دل از جان دپست میشود	چس بر روی که بد در یغاروز کار من

پساجردی در دلبری الحسد مست	انجا حیرت با برت را روان لبها چمنان
تا سپردنی لاف را موی نی چندی ما	ز نار بیدری الی ان کا فیها چمنان
از شیران لاهاری لکری روی خونخوار	در شهر زینسان منت در لشکرها چمنان
کر عسکره خوخوانر تو در خون جانم شد	پست آن لب جان بخش ارجان و ریاس چمنان

کرچه از تف اچس بر صفت دریا شکست
دو چشمه چشمش کمر دروی ترها چمنان

بوی دل من رو سپیم است این	یا جنبش آن رو سپیم بوی من است این
پرویت که جز در دل عاشق نشاید	من سج ندانم ز که این جنبش است این
چشم من پر نور شد از کرد بقیایش	ایمده عیان قصه آن سر پر است این
زین بش یک غم نه بختت جهای	ای دل سپر افکن که همتا تیغ زین است این
ای عقل حشر گشتی از تو بنده و تقوی	بگیر از این ک که لشکر کن است این
و می یک غل مرد فواد در نظرش بود	می گفت که این طرز طریق حسن است این

جای شکر در غم شیر جوان داد

فرهاد بداند که چه شیرین سخن است این

ای اندک

من چوندم خویش بعد ازین	عشق من نیست خویش من
ای پسرانان مرا فرمان نهاد	حسنم تیر ترک کافیش من
میل او بر مال و عقلمت و دین	چون شود حال دل درویش من
چون نخواهم پورتی اندر من	صورتش ناخوانده آیدش من
تا بشهر بار میرزد نمک	کی فراهم خواهد آمدش من

ای حسن چشمش اشارت کند
نوش منخواهی منال ازیش من

خون شد دل بویانه ام زلفت بیارنی	آخر پیدافساید شب را درانی
از جورستم کافوت کشم چو خاکی دردت	وان خال سندی پیکر ز کتاری
کرچه ز نابلی عسدر کردی سجد بند	من سیکم از اشک خود رخ زفاری
تو سرشبی از خواب خوش درازان و نش	من در فراق شمع روشن جاکنداری

غم ما پس ساز شد شوب و غاسه
در بای حلت ناز شد آن عشق باری

دلخون شد و خوی آن لبها بچنان	عهد وفا گستر شده عشوه کریم بچنان
------------------------------	----------------------------------

تو بشادی می خور و سحر غم مانم مخور	عاشق از عادت پستی ای دیو پست من بستان
گفتم در عاشقی در باز دیو دل نیل	جز درین منب نشاید پدل دیو بستان
و چه شیرین آواز فرهاد جان دوش	باقیامت بعد از آن نام شیر بستان
من دی تو می پس من جهان از من رو	ز آنکه دوقی نیست بی چشم جهان بستان
سر زمان از شهر می میرم چو نم خود کو	تا چه بی شریست این دیو پست چندان

مرک میکنی و ارویه یارب چو چشپش مار
چون کرامت کردی سوخت می میکنی بستان

الا ای مونس جان من بستان	ز درد عشق عجب غم بستان
قیسمان کرد تو سر یک بمانی	بلا باد بر جان قیسمان
چو راحتها نصیببت اندام و	یکی پرش کمال بی نصیبان
خلاصی بخش دلم از آن لطف	که شب دشوار باشد بر غیر بستان

چون را رخ خوش افاد پست با تو
چه خوش باشی با کل عند لیان

پیا قیاجای یاور پیش من
دور کن این عقل دور اندیش من

از تو دم چشته خار بکاپت

بر کل بر خط امان تان کن

بر ورق چرخ داغ خط و خال

حجت نوپا زو نشان باز کن

ای حسن اندیشه اغیار رفت

باز ریشه عشق جوان باز کن

رسم عاشق صفت جان عشق جان حسن

سم پیک وادخستیر کفر و ایمان حسن

بر بساط پاکبازی حاکم است تعبیه

از بتان دل بردن از اصحاب احسان حسن

این دل گردیده رسوا را چه باز درش

پاکباز انداخته قلب نتوان حسن

دشمن را کفتم چه رفت این که پیدا کرده

گفت عشق آفتاب آنگاه پنهان حسن

نقد جان شد عشق نه عیار و ا

پنجمین نرد می نماید مر اسباب حسن

کیسوی او بر دم منصوب او در کثر

عاقبت او بر دبا چندان نشان حسن

کعبه چشم غلطانی و باز یهادیت

تو حرف شوخ حشمتی ما تو توان حسن

ای حسن از زلف و زرخدایان

پر کشتی خوب ناید کوی چو کان حسن

کار عاشق نیست ای معشوق خندان حسن

لی لب جان و تو مرد نیست ای حسن

چون طاق دو ابروت قبله می سپارد
مکرست بول و طاعت کنه کاران

نوش لی در پییده شوش رفت حسن	عهد خداوند داد و از بسبب عن الخرن
روی چو کبرک او تر بکلاب عرق	بوی گلشن بسود و درو پسر من دهن
بر کل کل کاشه پنبه مردم فریب	کرده آونجیه طره غنبر شکن
منع کل عاشقت بکاپستان بار	قبله ما کوی اکوبه منغان چمن
فامده اتح اولازنه عاشقیت	ما که بدو حاضر غایم از خوشستن
پرسن پستیم از پسر من کشید	یوسف من با منیت تا چکنم پرسن

این چه حدیثت باز کرتی درون منی فتد
تغ ملا بر پست لب مکش ای حسن

پرده بر انداز جهان باز کن	لب بلبم بر نه و جان باز کن
ای شده دل از لب میگویند	شب قدحی داد و آون باز کن
بویی از آن موده بعشاقش	عمر کن شسته نشان باز کن
لی رخ تو مازه نکرد جهان	یروده بر انداز و جهان باز کن

آنمی به شادی لبت را غم و ابله کن	غریب عشق تبت این تن مستلای من
بر دل من شعله شد عشق و از دست تو	خیمه برون و از جهان صبر گزینای من
اوه که بر امید تو عمر گذشت همچنان	ماند بر پرده عدم حاجت ناروای من
قصه محنت مرا شرح و بیان حاجت است	اشک روان من مگر صورت طرازی من
قبله جان من بوی کعبه حال تو شو	حلقه کیوی تو بس سپید دعای من
لافت و فاسی تو زدم بر قدم پیکان	خاک چو انیشود خاک بر فانی من

اینست خطا که چون پس بپوشد دم در
پیش کمال عفو تو سپید و خطای من

کنون که مانع رکل تازه شد کل از باران	سوا می ماند بخت بید در پیرایان
طراوت لب معشوقه برک غنچه حسنت	نیستم سهره او روزگار عطاران
چگونه ایم آن رخ خوی کرده را بنامیند	کل انار بر و خنده طهره باران
چو دورم از نشکر او روز مشغولم	و گرنه شیوه او پست کار پیکاران
کجایی ای که دل ز ایدان گرفتستی	پاداشتی ده مرا بخت تاران
تویی جو سپروز اسپب فشا آزاد	بر حمت نظری کن من گرفتاران

صنماقبای گل زن صبا دیده دامن	ز سپر استین مغپن ز جفای ام دارن
مروغ عالیت چون من امید تو پسته	تو درای نادراید من رض امیدوارن

چین لکنت کفاسی کرم بخش زریا
کرم شهبان بخشد کنه کفاسکاران

پساقی سوچی مایه کدکرن	جاز از حیات نو خبر کن
حلقم که زلف از شک است	یک جرعه یی بر زوتر کن
از قفل شیشه غفلت گیر	ای نخبست مرا خواب بر کن
مرغ وز غم تبان حسرم	جامی بن و غراب تر کن
چون یسیر می جگر کن	نقلم که کنی هم از جگر کن
ای چشم و چراغ مانینان	یک ره بنیاز ما نظر کن
از بوسه لب مرا شفا بخش	از خنده لب مرا سحر کن
عشق آمد و صید کرد دل را	ای عفت تو از دلم غبر کن

با چرخ عشق نوز تو توان

تا بتوانی چسب کدکرن

اگر فرمان دهد بگر چون از میان جان
چین تو بسده فرمانی که بر بند و فرمان کن

دل عشقوار من با غم غم دلدار من با من	نم از غم تا چو نخواهد کرد عشق با من کن
چه خوش جانیت غم کسپ که پشیمان	چه خوش جانیت غم کسپ که پشیمان
لیس یار و با او بدارد یار من با من	مرور روز دولت یار و یار غم عشقش
بوقت مرگ بگذارد آن نارس با من	تکبیدم از کیوش یک میوه می پندار
چکینه داشت یارب بخت نامور من	بنامی رسیدم از زمین میوه از شکوفان
مرا افاده بگذارد دل افکار من با من	شکاری افکنان بر سو که خواستی با من

بخوام جاستی شمس کوهش از تو
اگر حجت نخواهی ساختن کردار من با من

نخوری غم غریبان بطریق پاران	چه فدا دست نیفتد نظری سوی پاران
قدیمی بصف یاری گذری سوی پاران	چه شدت کرمی نیاری سپهر زوار
بوجود گیرم کن صد دعای پاران	پسوی زاهدان عالم خبری برید با پس
ز توبت کف کل دل و دل کل از بهاران	تبو خوش بود و زمانه جو زمین سینه

کشی چو پش ششم در زاویه دوش

کر از پیرپت بهار خاشته نشین

بامنیسیازی می ای داد تو دمسار من	امشب که مرا از تو ام چون سج کشا ران
زابر و کان دجستی مار خد کی سیخته	از خوشش دور اند جستی ای ترکم را اندازنا
که که پری می لختم در کوی تو یی می تا ختم	بانا خوشش می پانجم بر شکستی ران
در پینه دارم تب ز تو خلقی زمان بار	ای مردم امشب ز تو یاد آیدت جانبار

کشی حسن ریت و بس مر که کشتی یک نفس

کاینک گرفتار نفس مرغ سچین در کن

بیمیدیت فضل کل قدح از باوه خندان	بزه چون ماه خود بنما عید ما و چندان
برویت عشق از ان بازم که سپهر پات اندام	من از تو عیب بسیارم تو از من بدتران
بهار عالم افزوی کی خیمه صحران	سوار لشکر ارای می کی رخ سپوی میدان کن
پست کردم نه رو عید پریم کوی می باشد	پرخود کوی کردم من تو زلف خیر جوکان کن
بجنان زلف میسکوت خرد را گوش کسونه	بغلطان چشم پستان فلک را دیده چنان
و فاختوب آید از خوبان اگر آن آیدت این	بیدار تو شدم اگر آن بادت آن کن



سیرچه بگفتم نو خط اعفوش	من مهتم بر خطا نمی بشتن
قامت را سپرو گفتم بر کز	کیویت را مشک خندانم بر کن
کی قبول خاصه وعامت شد	
کز نه نفس پس تو پستی پس	
مشکی کشید آن تبر که دل نیرن	ترسم که مرش تا فاقم دل بردم دن

اشک سپید از لب آمد بکبران صفت
بنام زنده پستی ای بی پایان زین
و اندک چنان کی گشت بی باطارد
در جبهت و میرا کج آن بند زن

خفیت از حالت با عیان گفتن
کر نوبت ما داری بر در پنهان
و انگر دعا می کن پیر و نیکوای
خلفین و کویا پشتم از بدین
کمی دور

چسب جام لب تو خمار با آورد

اگر حریف نیازش حرمه چشان

درون دیده شیر کن دل روان دارم	من از یاد خوشت پستم پای سپهرم
هم اکنون کار خواهد پیاخت کنون گل رسد	لبت می ساخت کارم پیش ازین کنون سازد
منم از بندگان تویی بنده نوارم	چگونه شکویم سعادت را که بپوشد
مگر چون قامت خوبت قبول افتد عارم	در انشای عازای جان فتنه بر قامت دارم
زلفت تازه شد غم می سپهرم در ارم	بقدرت فتنه شد شهری نسیم تبارم
همه محسوس خواهد شد چو نیلی ارم	پس و کاری که من دارم اگر از عاقبت پر

چسب بر رویم بگوید که ای روزم ز تو روشن

تجلی از محبت بولت بشی بشنو نیازم

بند رویت همه خوابان چون	ای ز کلزار خست عالم چمن
من چه افاده تویی پس من	بسته زلف و رخسار توام
جان من نشینده حب الوطن	جان بخواسم و ادب بندد کوی
خواب خوشن با من میسر	عشقی می نهد خلل در اعتقاد

پیشک لعل مرا بین که عشق رست این
که آفتاب و ستاره نظیر روی تو گویم
خیال نبرد خطت که ماند در نظر من
دل از سوای تو گشته تمام مشرق و عز
ز روز روی تو گشتم بشام حجب و رعا
شنیده ام که شبی نیست بعد از وقت

عقیق نیست کنار انشانی حکم رست این
ز بند عیب مفر تفاوت نظر من
میزد باد ازیرا میزد البصر رست این
زنی که تو رستم سو ز نیم رست این
دم چو سحر از آن شد که شام می سحر
شتم که روز ندارد قیامت و کربان

اگر رقیب تو پر سپید چمن ماند برین در
تو آبروی ده او را بگو که خالک رست این

منم ز دست تو و امکنی بد کن
چو در زار شدم در سوای تو آوار
در بار روی تو ام شبی ستاره تمام
طریق هدایک پی خاطر مبر خاست
کنون که کعبه من کوی مطهر است

نه دل تو خنجر یافت نه دین نشان
همین دلیل کند عشق آفتاب و نشان
چو روز شد شوم از سر مرده ستاره نشان
رمنش نمی خوش خاطر انج شش نشان
مرا مقابله زرم است زمره نشان

پیا دام تو در روز نرسد به پیوند من
سیمای در سپهر من بقیه در جواره کشان

ادمی رن صفت چو تو نیافتم ذکر	بر صفت پری چرا او میان بی نهان
شیر فلک ییاورد طاقت تیر غره آ	مرج سیم که چون نویی چو منی شکر کان
ای مولود لعل خون شکر زبده اول لبشر	وی مدو چشم جان بکن فتنه آخر الزمان
هم بخت که از خدا جز تو نمیکم طلب	رومی باز بر زمین دست و عابر آسمان
تا تقیست در تمنای نوبخت کج از غم	کیست ازین نفس با نفس در صفتان

پیش آورد چرخ قصه عجز و پستی
تو بکمال محبت عاقل و پیکش ممان

عشق منم سحر سب زارم کنون	سینه بر او رآه دیدم فروخت خون
نایب آه نیست قرضه خورشید از آن	سر سحر آتش زند در فلک آبگون
عاشق صداق کیست کور ضایع	راه نرسد که چند باز گوید که چون
بار غم عشق اسپه پتون بای دار	تیشه چیدن داشت تیشه زن پتون
مورچه در شهد مانده مرغ در اطراف باغ	دلش دکان کی شوند از درد لبر و رون

نیست عجب کرد و پست از زیم امی پس
سمت تو عمره است رحمت تو زینمون

کو یک تپایمی از ما بدور پس اند
 ای که تیر عنبر بر ما چه میکشایی
 کاندر عنبر غم غم از ما چو نوار بود
 از مرد می نداشت مرد دم شکار بود
 حاصل از آن جج آمدن پایدار بود
 در برق من که که کش افکن در بوم

خیزای پس که جانزاد با عشقش
کارست بد نباشد دنیا کار بود

دل بنبرغم تو دادنتوان
روی تو بهشت عارفانست
کفشی هم بز دل برون کن
شطح و صبال تو ان برد
سیهات که پیل بند عشقت
تا پهنیفتت بیازی
خواهی چوین روی درین راه

خواه صلاخی خف و ده خواه بشار این
مرچ مراد تو بود پست مراد میان

کسی که ترک کرشنند رادل او دوشید
کشی از بند بسان کینه دیا اگر کشد کن
اگر تو با غم لعلی رغبت خویش تن دار
چو بخت منم مرده باید شدیم از خوشی از

چین پاهای بان سپرد اگر دمی ماند

نکواندیش نه کردی علی غم بداندیشان

ز دست آتش شبگون رزمیکشد جانان
مسلمانان فریادست فریادای سپیدان
مجنان ای صبار لعلش کست پای دلها
پسوزان روزگار خود برین شستی نشان
بر اتم با جان بازی نسیم سپردش شب
درشکر بوسه نتوان زد بوسیم پاهای بان
چه رستمها کند یارم چو اگر کرد اکران
ولیک احوال رویشان گوید شمس سلطان
پشیمانم کنی او رستم شمس اویم
شدیم تو بهت بولیت اینجا از شما

چون کرعش می رزجی سپهر جان میکرد

پیک دل دینیک بخت غم جان غم جانان

عمری گذشت و تاملی در اشتهار بودن
طاقت نماز بارانی دمی مار بودن
ای دل باغ و صفاش خواهی کل کسی
تعلیم کن هم اولانست خار بودن
از پور سپینه دم دم دودی از جوش
کربایت چو جسم در صدمه یار بودن

کوی صد حسنه شمع زد و بسوزد	پست پیش کباب شه پویان
کر بکل حسنه لوتی گنم کرد	خار نه محرم از زمین پویان

پایدریای غم نهاده پس
دست از آب دیدگان شویان

کردم بکر از درد تو خون از تو چه پنهان	خون مژه افتاد برون از تو چه پنهان
رازی که درون بوم از دیدم برون داد	ای محرم سپردن درون از تو چه پنهان
خون لسمه دار نه نشان من تو دادم	ای من آلوده بخون از تو چه پنهان
ای منفسان من همه کار چه کارم	با کجیف لفتاد کنون از تو چه پنهان

ای قلعه عقل چه حلقه فروشد
اواز به برآمد بخون از تو چه پنهان

بتم سلطان ملک چو در پیک درویشان	دلادام من نه اسم کنجا ما و کجا ایشان
شوم از کج درویشی بی نظاره شسرون	مکر پرو نطاره نیا چشم درویشان
ندغم ناچسب خواهد آن لارام کج خواران	ازین ششی حکم پالودکان چند لاریان
در اندیش و عقلم بود ناوردش سیما	پشمانی کی آید کرک را از غارت میشان

ای مایه نیکوئی چمن را

بنوار بر غنم بدکانان

تج و پستی و پستداران

برار امید ما میتداواران

دو چندان از مالتهای ماران

چو منستیت عقل سوشاران

چو خورشیدی که تابد روز باران

نشانم منع ملل در حجابان

کمه سیدار یا راتق ماران

سمه امید ما در برقع تپست

دل ما یک جهان غم دارد ای ماران

توینی که عشق الهامی می کون

بوقت کریم عکس خندت

معافیت آنچه گویم در سواست

چمن شرب چمنی وار کوید

کجایی ای قوا رپستداران

دل گرفتار پاپله جوان

لقم شاد پسر سخن کو بیان

ادامی کرده پریه رویان

دل و جام فدای دلجویان

منم و عشق رویه رویان

مانند مدام خوابان پیر

سینک آستانه شتم

کچه سرخ زخون دلجویت

پایه شب حجاب ماه مکن	ماه در پای کلاه مکن
خط شبگون بر آفتاب کش	روز بر عاشقان پایا مکن
زلف را بر سپهر جاه مده	دزد را سپوی کنج را مکن
نه کمنداشت آینه نقشت	سج روی اندر و نگاه مکن
درین آتش زن کینه باشد	تو بهشتی و شکی کینه مکن
منزل تو بجای سر روی	افتاب نه تو کار ماه مکن

بشکستی نظم عهد حسن
این دلیری بعد شاه مکن

ای داغ کش دل جوانان	جان جاشنی لب تو جوانان
چشم تو که می حسیم و که تن	طرفه ایت مزاج ما توانان
ای از رخ نو که شب کند رو	پیکار بمانده پایسبانان
و هم از دمنت نشان	اینست نشان بی نشان
ای سپرد جوان خیالت بخت	صدجوی ز دیده جوانان
کریم ز بی خیال شرط ایت	شریت ز برای مسلمانان

زین خاک راه اگر چه دامن همی کشد او
مجلس اول چون شمع شد مهینا
زفتارش از طراوت چون با صبحگاهان
عود از همه صفتهاست از دوزلف اکم
و راز قبول سپی خود به تیرین عهد

منجاک راه او را در سیکش هم بر امان
مثل مثل اکنون چون باشد حسد امان
رخسارش از نیکویی چون باو نیکمان
از رشکش از بسوز و باشد یکی زخمان
اقبال در او اگر مستیر غلامان

وصفش پس کند کواند رنجهایم است
وصفی که پست پروان از وصف ناهمان

ای و پست یکرمانی با دو پست و شین
ماییم مجلس می از نو زد و صراجه
هم جام شکین کنان بگل شکر احسان
بی آن رخ نباشد روی مراد کن
آخر بوقت بجران بچل و چپند
میدان عیشش تا کی غایب بود نکاح
بند چرخ نبوشت اوصاف کن

ما را قوار با پست از مات لبر کن
امروز میسمان شوزانو براروشین
هم جان عنبرین و از زلف عبیر کن
بی آن دل و لب نکرد کام مراد شین
اکنون که روز وصلت تا نیر حیرت چند
کوی طرب در افکن جال ز مایه بن
بخت از طوق احسان کردش خشن

<p>صد شب نگیرد پستم از چهرت یاروت باد و پست بخوش خنده پیدا کنی دندان ای دل تو صلا در ده کوهی در ده امکان یارست قبول جان پاکست قبول اف فرهاد که شیرین را کشاید کجا طالب</p>	<p>یک روز نکردی تو از بازی مهربان مرغ در نیمه لی تو پنهان کنی پرن ای جان بجز خون کن کوهی بخند چندان یارست دل تو ان با صفت دل آیدین تخت همه چرخش دوستی شرم</p>
<p>پسکین چسپ است از وی نیکو بکین یکتا نشد او پاک کن پسکین این پسکین</p>	
<p>ای آفتاب نیکو ان از شرم راز کن ای صبح دولت مار کن می می از بهر ای از شب کیسوی تو شرب مرا قدری در کف می بسمان آمدن روزی دوم روز</p>	<p>شام امی خلق را صبح جهان از دور کن ای شمع جانما کار کن می کنی از دور کن پرده ز رخ میس کن روز را نور کن ای روز من لی تو چو شب آن روز را دور کن</p>
<p>مرغ سوای تو چنین سید تو شد عالم تو خواستی درارش در قفس خواستی در پست آموختن</p>	
<p>آن سپهر که دیدی رفت از برم خرامان</p>	<p>لی او بدن طاقت با او شدن بیامان</p>

۱۰۹
کرامت مراد از او بمن سپرد
ز از وی یک سیاه کلمی بارپان

بلقیس و ارم سر پرستیم باز دور
بد چفت کتاب کرمی بارپان

نظم چمن نظر پرکش درار

یکیک صحیح کن نیستی بارپان

بکش بقا و پس برن بقا مکن	ای ترک کن خطای چمن چنگ مکن
ای پستان دل غ تو پر خم مکن	واغی رخ خفا دی رسم خطایان
این تل را بگو شنه خورشید جا مکن	با پسینه بوده از جایی سیر و
آن نخل چشم زخم کند مر ترا مکن	کشتی که نیل کرده ام از حب چشم زخم
درشت او فدا و ز دستش مکن	دل است پیجو تیر و رون شد کیش مکن
تعویذ جان ابل دل است زیر پا مکن	زلفت که شد پودش طوس بار پلان
پسکین تست بند ز بندش جدا مکن	و در کیشید از قدرت سم بدن کلاه

ای حاجت چمن تو حاجت کنوش

کر از تو بجز نه تو نخواهد حاجت رو مکن

ای آینه جانان و خود منکر خندان
با تمنی جان و آخر نفسی شین

روز رده آفتاب جولان

ای ماه من آن کمیت رازین کن

رو را چه ترش کنی سخن بوی

آن سپر که کسپت احسین کن

صد حرف پنچن بگو سر دی

اخر یک برو آفرین کن

پاکه باز پشت این لم نخون خوردن

چه شد که باز می ایستد ز خون کن دن

تو اقبال و من صبح می توان نیست

کبری تو می توانم نفین بر آوردن

بزر سپایه تو پروید زلف توام

غریب پست ز من و غریب پروردن

زهی پس که ازینسان فوای عشق زنی

که قمر بایت علامت رطوق مرکب

کنون مبارک باد طواف مندرین

که طوطیانرا آموستی شکر خوردن

ای مادران بهار سپیدی مارپان

و حش حریف گشت ندیمی مارپان

یعقوب واریا اسفاینی همی نغم

زان بوسف زمانه سپیدی مارپان

از غنچه لبش که لطافت بدو پست ختم

کر یک فتوح یابی نمی مارپان

از پس بدخوف و رجائیم دمدم

از لب اسیدی از مرده می مارپان

اندر ره عشق و خون جگر مرا دپست
تا تو دهن از پرپش خون غم فرو بسته
تشریف پلام تو دیر پست نشد حاصل

انصاف که از خانه بی زاد نمی آیم
شب نیست که در کویت بابا دمی آیم
دل کوفه کرد پستی مایه ای آیم

کفتی چو پس من جان شاد نمی آیم
من غمزه عشقم زان شاد نمی آیم

قرار و عهد تو این دو منم آیم
همه سخن چون دل خویش سخت میکوی
چو دل بد ادم و جان لا اله الا الله
کمان و تل و اخو پستم کشیده ای
دم وفات زدم همچو صبح صادق

نویز و سر به من دو منم آیم
دل تو سخت چنین دو منم آیم
جرای این منم آیم
فراق تو کجمن بود و منم آیم
دمی که بار پس من دو منم آیم

چون دل تو بخشید جانم هم برد
بلی می تو بدین بود و منم آیم

پا قی دم نفت در آیین کن
خورشید و هلال اقران ده

لاله میان یا پسین کن
می او پند را قریب کن

صورت جانفراست می پسّم
از خوشی عید کومیت شام
تا می پسّم نیم خندان
نظار چشم او بدوزد لا

جان خود زیر پات می پسّم
که پس اعسرات می پسّم
که چه حیدرین جفات می پسّم
که بعین ملات می پسّم

نشینی پسّ ملات من
چکم بستلات می پسّم

ای کلن یک از چو تویی نورمانم
در مویسمی که پسّمک لاله شاکفت
تا کلن بسلخ و فترت پارسین باز کرد
پسر رزده چو پسّر زمیدان آه دو

بی روی کلن شانت کلانی شاندوم
داغی حواله بردل پسّمک نشاندوم
مازان سهر و قمار خونی خوانده ام
رحش دل از در سهر و چو جانم

ز که چه پرپشتی ز سپید ما چصف
سردم بدست باد و سلامی سپاندم

از سرج کناه آمد کنی ایتم
که تو در یاری پیدا کنی میکن

در بندن راق لوازی می ایتم
من بر در تو باری سپدا می ایتم

۱۲
اگر رنگ قنایم پنم از دور
نکویم با حسد احوال عشقت
مثل که خود رو دپسر پرستخ
حدیث در جهان شیده دم
مرا کویت بگو مقصود حسیت
اگر اوصاف حسن او نباشد

چرخ از بوی و پسر اسیر نکویم
حدیث دوست با دشمن نکویم
ز پسر و پسر پوزن نکویم
صفات کعبه در کلخ نکویم
اگر حسد خود تو دانی نکویم
غزلهای حسن احسن نکویم

با عهد نماز بشکپستم
بس که دنباله بیان فتنم
زهد کم گشت و دین مندا کردم
یک طباطبائی بروی حسد دم
دوشن مای صفت رعونت
ره غلط شد عیان کردیم
چون چرخ جامی از صفا خوریم

توبه کردیم و بار بشکپستم
پیمو زلف در بار بشکپستم
رو دچیت و پسر بشکپستم
سمه دندان آرش بشکپستم
پسپاه نیار بشکپستم
قبله کشد نماز بشکپستم
شیشه کوشن آرش بشکپستم

زلفت دل مرا ز خندان ساخت
زین تشکر ز نظم خود تحفه کردیم
دم در کشید
روزی فشانده ام که از دیدن برورت

امشب پس بگرم و از چاه برشم
امشب ز هر دین منار که کشم
امشب حریف من آبی پت تیر کشم
امشب عقیق خدایت از جگر کشم

دیگر من ای راحت جان درونی بوم
هر شش هم عشق و غا باز بگو بگفت
کرد عوی عشق بگو کنم پست موجه
نالایق فلک بر شد و ان خم نه پیدا
ای شش که در پای کمان شوم خا
گویند مرا تو به کن صحبت خوبان
کشتی که پس باد کرانی شد مشغول

من پستم از آن دله که بر یاد تو خورم
دشوار برون آمد ازین شش زورم
اینک بدو رخ سرد و کواکون زورم
چاره طبیبان همه درمانده و زورم
ان سخت ندارم که پیک کوی کورم
بیا چنین نداشتندم که نکر دم
من و غمت از سر و جهان فارغ و زورم

رخت را جز نه روشن نکویم اگر بخت را جز نه کل و سو پس نکویم

پایم خون آفتاب وی چو صبح	را پستی خشن آمدی هشتم
یک نفس از بعد چندین روزگار	روزگاری برمدی دهم
دو پست حاضر تر چو شاح کل و	از قریب شد بادی دهم
هم صلاح جان من بود آن رقیب	وزنه در خاطر پادی هشتم
من شستم لوح دل از مرد و گون	عشق شفق او پستی هشتم

از شب ناخوشی بر پی احی چمن

صبح را ناخوشی آمدی هشتم

دو شل غم فراق تو خفتن نیافتم	در خیمت ز دیدن و پختن نیافتم
سر چند خواستم که کنم راز دل نهادن	از دست آب دین خفتن نیافتم
عمری جو غنچه بودم دل پسته در نهادن	ما که خزان سپید شکفتن نیافتم
گفتم بگو بخت غم دل آه پینه سو	در حلق من گره شد و کشتن نیافتم

گفتم بروست چو چرخ خال آستان

ترشد ز خون دل مژه رستن نیافتم

امشب از آن دویست شمشیر بگشتم

امشب کند کیسوی بکینت در گشتم

تازمن برق ارچست یار	لا جسم ابرو ارمیکرم
راست چون ابر جابه چاک زو	در سوای جسم ارمیکرم
کوسری کم شدن از این هشت	لؤلوی آبدارمیکرم
خاک از خوی منجاک گرفت	بس که من لی خاک ارمیکرم
بند بندم جدا شد پست امروز	اگر جدا یمن یارمیکرم

ای پس را تو دیده روشن
تنگی چپ ز ارمیکرم

روی تو سپهر باغ می پسّم	لاله را از تو داغ می پسّم
تاز شوق و چشم من بارت	دوخت شست باغ می پسّم
پسر و را در سوای وفارت	شوق کبک و داغ می پسّم
دل آتش گرفت و زلفت	کوسر شب چرخ می پسّم

ای بازی گرفته شمی را
بچین نخل باغ می پسّم

صبح را خوش بامدادی داشتم
بسیکهارا کشتادی داشتم

حال دلم چو پرسی لاریتیاو لغت	جان چو هست جو عودم سودای منم
سودات تخم ای دل سراییم زیان شد	سودم همین کج عسری سبز تو نمودم
خط بر رخ تو کوینی که پنبه پراتش	شبها که آه کردم برده سپید نمودم

کشم چمن ز جوان بازای اندک اندک
سرگز تو باز نایی پیارت از نمودم

حدیث اشتیاق چون بویسم	ز سر چو من درون دافون بویسم
دلم آتش همی ریزد مرده آب	منمیدانم که نامه چون بویسم
بوصف اشک خود از دیده تو	پس خنهای چون در مکنون بویسم
اگر دانم که خوابم و اندلیلی	چه رازی مهر که از جبین بویسم
درون خاطر خود جاسی فرمای	حدیثی که صفت پروان بویسم
سیاه سیاه از چشم من بخت	مگر این با جبر از خون بویسم

غرلهای چمن بر تو چنانست

که سوی سپاس از ان افیون بویسم

من که از جبر یار میکرم بی دل و پست از میکرم

کرا جازت کنی دعای لیم
من شب و روز در عالم

از درت دور نیستم چو پس
چه توان کرد بستانای توام

ای مرغ بنال تا بنالیم	کز اختر خویش درو با لیم
از دوپستی هوا تو نایله	ما هم بهوای دوپست نالیم
تو بهر وصال کل زنی پر	ما زیر پر سراق نالیم
میدان فراق تو شد کوی	اکنه و پیرس در چه حالیم
تو یافت جمال محبوب	ما کم شد کان آن جمالیم
تو پیاخته نزار دستان	ما چون تکان سنور لیم

ما و پس نوا یی ناله

ای مرغ بنال تا بنالیم

روزی که می نمودم کم گشت از بوم	پا قی بیار جامی کنیستم کم بوم
عشقی که با من لانی می باختم بلا شد	نخنی که در خطره بامی کشتم در بوم
بر سپروفا که کردم پدا و کشیدم	بر سر دو عالم که کردم دشنام کشیدم

رخت خود چون نبره در صحرایشید	ماچو پسنبره هم پیوی صحرایشیم
بانج از گل می خنبد گل ز بانج	باده هم کل میکشد کشتن کشیم
باده ده خوشتر از سپهر است	جوی را خط کش که مادر یکاشیم
چون بیک ره پستی آمد خضاد	مرده و ارا هر دو عالم پاشیم
هم بدان آتش که دی در مازد	دماغ بر رخپاره فردا کشیم
پرده پندار با هر هم دریم	پایبان بر تخته مینا کشیم
عقل منشور عدل از هم پیش	از خط پایا عنبر بر دطر کشیم

کر چسب بکاره در می شد فرو

هم زلف پایش ناکشیم

پیر مردان که خاک پایم	عهد شکن که در وفای توام
ما که چون آسپان شوی سرکش	من زمین ار خاک پایم
تا تو پادشاه از روی خسته	من نصیب دار زو که دای توام
چند پکایه کنی گنجینه	می شناسی که آشنای توام
کر نه رایت بودینارم ریت	اینک من زندانم برای توام

غمن شوق تو چون غارت دلمایم کرد	ترک میدیدم و قال نمی دانستم
کشمی غنم قال تو مادر ز او پست	این طایفه دگر از حال نمی دانستم
در سوای تو بتا پر زدم و مستی بود	کان مان نام پرو بال نمی دانستم

کرچه در کار چسب لعل و تقصیری دست
تا بد غنم اسمال نمی دانستم

مرا عمریت کا نذر جان غم جانانج دوارم	کی جان دگر کوی درون جانج دوارم
بعشقرده ام تو اورد دل تصدیق میداد	من این تصدیق من تو از ایمانج دوارم
ز عاشق سنج روی غنم است عشق او محمد الله	که این دولت نخت ار چشم خون افشانج دوارم
رچشم خون دل پرو فدا می سیرده بان	نظر کن حسن لاجی کرده ویرانج دوارم
تو ای سپایه زان اتس که فن رجی تری	که من سوزی که دارم در دل سوزانج دوارم
پس من که بر چسب میخوانی که زهر من دوا مید	که من این جسم زهر آلود از افسونج دوارم

چس از تو بر جسم گر کنی در مان جان من
که من شادم بدان روی که از جانانج دوارم

خیز تا خوش خوشی صحراییم	ز غنم باغ جای خوش شد پست کجاشیم
-------------------------	---------------------------------

پستانش جو برشتند از فاقه مدب	پای مستی در دهن بن بستانم
یار ببری از من این پیش خانم را	سر کس ککی دارد من بنده همانم
اندم چون پیش حازا و جازا اسم	
که بجهان حق آن جان چندانم	
یار آن دل دین زد پست دام	دستی که ز پای دفت دام
معشوق چشم رفت افسوس	نایافته و بیاد دادم
چشمم شب ستاره ریر است	یا من بهن ستاره زادم
جانا قدیمی بنه برن پر	زیر دم تو زان بخشادم
من گشته آن کجای آن زمان	گشاده نمیدهند دام
کشتی گشت بنا مرادیه	یار ببری آن مرادم
بند دل و چن را	
بکشای جو پیر کوکشادم	
من بر اندوه تو این حال نمیدانم	اثر طالع این پال نمی دانم
لاف بود پست که حال دل تنگ آمد	نه بالاستن فال نمی دانم

بجشای پس از دل خود قفل ناسپ
جرگفته من نیست دین باب کلیم

بیاد رخ و پستان بود ایم	پیرگاه در کپستان بود ایم
چو سپهر سپهر تن زبان بود ایم	در اوصاف رخسار گلزار
سهر روز در ذوق آن بوده ایم	صبا نرم و گل تازه و سپهر تر
که کجکیند بر یادشان بود ایم	می چند خوریم بر یادشان
که مانیند روزی آن بود ایم	بشمارد گفتیم جوایز نمک
چو با بخت خوش همغان بود ایم	چو جولان نمودیم در صفت تند

چسب از زبان وقت را کویا
پس از دیر ما همسان بود ایم

یک شهر خبر دارند پس از آنکه نماند	عزیمت که در سینه بود اسی فلان ارم
و رگم کند و الله از دیده روان ارم	چاره دلم خون شد این دل نوان ارم
کز یاد لب لعش من سری می ماند ارم	روزه بکشایم بر این چهل نیت دیگر
این سایه که می پسنی از آن سرو جوان ارم	جز سایه نمازد امروز از پستی بر این



مهر نه بر کران زمین میروم	و بهمان شش ناز جهان میروم
شمع محلت تو نبی شمع باز آیم	کز تو بخشی رواج ناز کان میروم
کعبه نشان یافته تو شد در اکم	خلق سبر رود مابه نشان میروم
باشتر سرخ موقافله خوش میروم	ما بکیم پیاه خوشتر از آن میروم
راه روان فستند در ره تو مردوا	ما بطریق امید بر پاشان میروم
مدعیان کر شدند منکر قص و سماع	ما بسلاح ایت رقص کنان میروم

در همه جا چون حسن تو نخواهیم دو
کز تونه در میان زمین میروم

امروز چه افتاد که روی تو ندیدم	طاقت بر سپید و بقایت میدم
کوشی پوی درد داشته بوشی بوشی قاصد	باشد خبری بشنوم از نوشنیدم
سراز که گفتتم ز کبر نشینید	سراز که کردی تبرک کشیدم
تیر تو چو خنجر شد من صاف چو شیشه	با آنکه بریدی تو ولی من بنسیدم
پیرشته شده بر سپر کوی تو چو کوی	صد حسم با خوردم هر سو که دویدم
بر خایت طبیب از پیر من آه و درغا الهی	داروی پس بود که امر وارشیدم

ای پسته که بر لب من گل تو میدم	ای رازنده رستم بر من نقش تو میخوام
چون برده بر اندازی در روی تو میرانم	سر که که نماند باشی مایه تو مشغولم
گر روی بگردانی من متبک بگردانم	خود نیست مرا قبله خبر قبله روی تو
خلق من کعبه من هم بی بی با هم	شهری بصف طاعت جانم خرابام
والله زود سپرون خار تو زدایم	بالا که در اندازم خود را بکلیت با هم

زین شعر چنان شو حال دل میکنان
صد درد نماند و اردو پیرت که میخوام

ولی در عالم خویش افیاب عالم افروم	اگر از گردش خبر خوشبایک شد روم
بنام عشقش رازم شب عشاق را رفوم	نوا می فضل را بازم پر و صدق ایام
بدان پیروزه و صفای تپش تو رفوم	مرا بر خاتم تمت ملک فیرون آمد
و گر نایده تیر آه با جواز اشش دوزم	مگر پسته ز جواز پیشم آید تر در خدمت
اگر بستم کند یاری بود سر روز فروم	مرا امروز چون باغی خندان بر یافتم
نظام الملک طوسی را نظام الملک آفروم	ز سلطان سپهر تخت آرمیده یک نظام
جهان تاریک ترک کرد و اگر گشت شود روم	چون کویچه پاک از چوختن شمع جهم

چشم تو با خط خون بر تو یار	ترک پست آمده فرمانم
کر بگوینی دل که از تیر جو پست	خدی پیش آوردم پیکانم

بر حسن جسمی که او سندی توست
اوند تنها جمله سندی پستانم

اشکی چو تیتق از ان فشتم	کر لعل تو میسد پشتم
از دست تو ناله چو توان کرد	مهر لب تبت بر دهانم
کرتغ زنی تو می توانی	من آه زدن نمی توانم
از پای میسکن انجینم	چون دست گرفتی انجینم
بر ابروی خود کرده چه بدید	شمرنده مکن ازین کافم

کشتی که دل پس چه ارزد
اگر سمنه پیرس من چه دلم

من دست ترا دادم ای دستم را	شمع شب تاریکم کنج دل ویرانم
لعلی که بخون دل از دیده بدست	کر دست پشانی در پای تو افشانم
عاشقی که باز دجان او دیر کجاست	تو دیر بمان تا من می باز می مانم

دلم بردی و منت می نذریم	و کر سپر خواستی از سپر دستگیریم
و کر کونی میسر اندر غم من	عجب بنود که از شاد می گیریم
ثبت خوش باوای مرغ چرخیز	که من در دام بجز سبزی گیریم
طیب آن که از در باز کرد	چه پسند در دنا در مان نذریم
پیاد تو روز و شب پستم بود اینی	شراب دوستی و پستی گیریم
کنی خشم زبان که زخم غمزد	کنار اسن چه چرخم تیغ و تیریم

زکات چرخ خود و این چنین

کرا و یکسنت من ندانم

دل فدای دوست کردم جان بهم	جان چشت ای دل جانان هم
عشق ما شیر اندرین تن جاکوفت	آن برون ناید مگر با جان هم
ماه من خطابت شمرند کرد	خضر را با چشمه جوان هم
از لب تلافی صدق یارب گجا	تا و پاشش کند دندان هم
یوسف اردیدی فروغ روی تو	مصر را آتش زد می گنجان هم
نیکوان پستد لیکن از تن پست	خط و خال العجب با آن هم

کرار چسب کنی آمد پست در گذرن

که شرمساری او را شفیع میدارم

خه خه ای ماه روی بکبک خرم	بسلام آمده زوارا پسلام
اسوی ام چسته را مانینه	پاکشان از دوزلف مشکین دام
لبست خویش را بگوینی تو	ماه و خورشید را که گیر دام
نه توینی در میان جوان	ایستانت همان کرانه نام
بر لب جام اگر نه لب خویش	جان جگه جاحی بر سر لب جام
بدو آن جام نیم خورده خود	تا بگیرم نصیب عمر تمام
با تو باده حلال میگیرند	عمر منی تو با اتفاق حرام
کفته ام حال بت را می صو پت	این بلا نیست دور از اینجا ام
عشق در عهد تو قوی جالیت	صبر آواره عقل دشمن کام
همه را خواب می پارسید	من بکنم خواب و فی رام

سج شب در غمت بخت چسب

عجباً بلعجب کیف نیام

بود که پسر کیسوی تو بار کنم	برای وصل تو از روی شبی از کنم
همه حدیث بهشت است و آیت حجت	بفای روی تو مصرحی که باز کنم
بموضع که مرا قبله شسته کرد	بر آن طرف که توئی آن طرف نشا ز کنم
نماز که جهت خود کنم همه سج است	دعای است که آن از پیر نیا ز کنم
اگر ندیم کنندم مجلس شود	حکایتی که کنم اول از یار کنم
میانبری که برو کرد و درو نبود	اگر ز کعبه رسیدت در فراز کنم

کنون که در صف عشق علم شدم چو پسن
روایت کر ز همه عالم احترار کنم

بجان تو که چو جانست عزیز میدام	چرا بچشم غریز تو اینچنین خوارم
خیال زلف تو ام سرشبی شب قدرت	سوا می روی تو سر روز روز بازارم
زخیل سلیک پکانت شدم تعالی	بکار پسید باقبال عاشقی کارم
هزار جور بکن روی خوب خود بهمای	ز روی خوب تو پیرارم ار پیا زارم
چه باک که همه آفاق دشمنم کرد	کز آنچه داشتت دوستی همیدارم
کرم مقابل این در همه جهان بخشند	همه جان بگذارم در تو نگذارم

پایانی حسنا سپهر گرام	می نه که بلب رسیده جانم
جانیت مرا بلب رسیده	باری بلب قح رسام
اوان چس خانه زادت	اواره نغساد خان نام
ای ماه زمین میار ورس	مغریب بدور اسپاسم
در قیمت مرج می فوایت	والله که به سج هم گرام

کرواغ نهی پکان خود را
 من بند حسن انیم

شکون متسی رخ آن ماه بدیم	مقصود دل المنته لب بدیم
کونید که در پال نهانیت شب قدر	ما آن شب فوخنه یک ماه بدیم
رخ را چه صفت کویم و خط را چه توان گفت	این صحنه سبجی شب با نگاه بدیم
از عارض و کیسوی زخده انش سبکجا	هم یوسف و هم رشته و هم چاه بدیم
نور سحر و عشرت هتاب شب عشق	از دولت رویش که و پگاه بدیم
از غیب سران لطف که صورت نواست	یکیک همه در صورت دلخواه بدیم
می گفت چمن رخ دویت نظر کرد	از مات که ترید که رخ شاه بدیم

نخو ایتم که در کتی روم مجلس پستان	کنند کیسوی ساقی کشید و برد بر زورم
بزلطف چون جش او منرا چن دیدم	که از جشش کی از چن رسید غار غورم
پری خاتو سلیمان پستگاه مراد	بزی پای رعونت فرو مالان جو مورم
بزلطف خویش نسیمی سپان که مردن	که آن فرشته حمت بس اسپه نکرورم

چنین گفت که این بحرب یار کشیده
بدامن کرده خود مرا پوشش که عورم

پستانی کل دل سیر بهام	باشد که کنی فی فرام
خرق کبشتم که راست نماید	این جانه و جام با ده بهام
ای ماده اگر صبح و حیان رستا	در ده که شبانه ایم بهام
می در ده و باز جای خود شو	ما تمسیم و بستل بهام
کشتی که بعبه رود عاکن	خود کعبه من تو منی دعام
خمر خانه بخاص و عام و ادی	استرقدی بدن گدا بهام

مر که دست دخی پن را
یک جرعه کرم کنی مرا بهام

خواه می نوش خاوه صومعه شین

با تو ای معی جلد توان

هر چه دین مادران شینم

هر چه خواسی کبوی با شینم

چون من میدیدم در عشق

سپرداده ز پای نشینم

بشی آن جسم پست و آن لب خو قرار دیدم

مرا گفتند پیوی و بسین دیدم بلام

ثبات صبری ندیدم در خود غلط کردم

پس کوشش است آن که چشمم بخت من

شب اندر موج خون و دم حیا نشکیرم

ندیدم آن چشم من جز در پیر زلف بلا سورم

ز کیر چشم من شد پیش ماغم خادیم

مرا گفتند گفت دل من کردم پندارم

نشان دوستی میدیدم اندر خود خطم

ز مردم مردنی اندر یک باری فادیم

بمحمد اندر آن عرقاب روی آشنایم

ازین چشم پریشان من همه عمر بلام دیدم

و حکیم ارپند خواسی گفت میگو و مرا خواست

ولیکن ارچس کند که اورا بست ملا دیدم

نه دل میدنم دلبر نه زربد پست نه زورم

نه مرد عشق زنجار نشنوده ام من میکنم

رها کنید که تخی بخت خویش شوم

بچه فکند سم آخر دلالت دل کورم

مرکز از راسی کمی بویید بندل میرسد

چون پس من نه غمدی میکنم مایه پس

جانا شب بکوی خود را در کوی تو جا خواهم	وز جام لب لعلت یک جرعه عطا خواهم
تو باغ غنچه یفانی هم خار ترا کنم کل	در دم خور تو باشی پس از که دو احوال
خلق ز در کعبه خواهند مرا خود	ای کعبه وقت من من تو را خواهم
کرپسده زلفت برد و ز جیان سدا	در رخ ناز می خود و در رخ بد عا خواهم
هر بار همی آبی شیر سو کرده	ان کن که ترا باید من بنده سوا خواهم
چون پست بقای من باقی بهواسی تو	پس هم تو بمان باقی خود را چه احوال

سجاده چسب کنی بزمی بامید تو

نظمش حور و ان کردی امید روان خواهم

ماجر خنجر چکان پیکینم	جر غمت مزمنی می پسینم
پاکبازان چاک دانم	خارجین چاک لبینم
تو همان باد شاه خود کای	ما همان بند کای
با تو در کنج خانه شادانم	با تو در مشت خانه غمینم

توضیح مطلع چینی من از سوای تو پستم	و آفتاب بتانی من آفتاب پر پستم
مرا بلیغ چه حاجت کنون که روی تو دیدم	مرا پر و چه خیز و کنون که بانو پستم
من آن شکاری عشقم که در یک کج خلقت	چو چشم باز گشت دم نظر روی تو پستم
رسید سوخ معشوقش رفت عظم	کد رشته کو کبه شاه و قصه ماند بد پستم
خرد و حجت جانم قدم برون زد و کشتا	تو دانی و غم جانان من از خاطر پستم
چه پرسی از من بختون که حال کرد	چه پوششی آن لب میگون من کو به پستم

چین در د تو گوید که خانه تقوی
اگر خراب شد از من بگیر که پستم

و ندانم تا بدان معشوق نیکی را پستم	دل و پستم شد بدان لب و عنای پستم
از لب شیرینش طبع کردم دراز	کر چه انکشتم دراز آمد بجلو ای پستم
دلبرم بالایی نام و من بخوابد یک	زده بان عمر لغز نیست بالایی پستم
بار پاکست کم چون سم انجامید خلی	و سم زحمت میدهد و زنی انجامی پستم
پایه و صیانتش بلند و بخت من پایا	ای عقی اند من بدان به بدن بالی پستم
دوستان کند فردا در برش خواهی سید	پس اینجا من دردی که من درم فردا پستم

کر بگردانیم سر کوی
 من ازین کوی سرخ مگردانم
 غم تو کان را بر جانیت
 زود جز بر ابر جانم
 طاقت دیدن رخ تو کراست
 من میکن شینده حیرانم
 تازی از زلف خویش تحفه برست
 جسع کردان دل یثانم
 تاشنیدم لب تو میکول
 من ازین تو بها پشیمانم

چند کوی که هست حال حسن

قصه او پست این که میخوانم

تو انم که پوسته دوشینه باشم
 ولیکن زخونی که از دیده پاشم
 غم دل پسند است لیکل جانم
 ز چهره کافیت وجه معام
 صلاحیت باطن از من مجوید
 اگر چند ظاهر درین شیونفام
 تصرف چه در زم که فاسد مزاج
 دکان چن کشیم که کاستقام
 عمل ناپست و پست خرقه چه تو
 درون پست و پست پر چون تاشم
 همی پسیم خاطر جمع داریم
 تو خاطر بران از تاج جمع تاشم
 چس از ملامت مرا می حراش
 بشی در خروشش آور دانه خرم

کریست ترا جانان آسنگ نخیزم	مخزن دلخ دراز دیده برون نرم
تا نور بستانم که از دیده برون ناید	خاک قدست سر که از دیده درون نرم
در پاست بچشم من دست دهد دست	نظاره کنی کن بر در پای تو چون نرم
زین پیش کن من با کم داشت خطرتو	صد ملک می از دلعلی که کنون نرم

روزی جو پسیم یاقوت شکر دیرت

بالا نگه خواستی گشت از غم نخیزم

چشب است این که من اشع شکر دیرم	شمع جان می نه مری رخ جانان نرم
که قصوری نه داز مار و زحور من روا	نه از قصورم خوشی شد و نه از جورم
شوخ چشمان تان کوشه کز نم بکشد	کوشه چشم تو نکند اشت بستی پتوم
تو مرا جهت رحمت خود ز روی	ورنه من از طرف خویش بغایت دورم
تا پریشان پس زلف تو ام مجبورم	تا خراب از لب میگون تو ام معورم

از لب تو که چسب بر همه جوده است

پست شد جمله جهان من حجب محمود

ای درت گشته قبله جانم که درین خاک کوی تو آب حیوانم

دست بجا میرسد تا زلبت بر خوریم^{۱۰۱}
 قلب همه عاشقان نام زد و در دست
 بنده شدیمت ولی شد مشوعا جریم
 کعبه ماکوی تپت قبله ماروی تپت
 غیرت یعقوب پندیده فرو پشش
 در سو پس می پس سر بر می بریم
 قیمت ماکم کن نام از ان شکریم
 صید کزنتی ولی تنگ کش لغیم
 کر نماینی تو روی ماکه روی آوریم
 گفت چو یوسف کیت با کینشی شکریم

کر بفراقت چن کم شده حیرتست

ماکه ترا یافتیم یافته حیران تریم

منم یارب نشسته بشو یا خوب میهم
 تو خد کله از سیرالی چه از چشمه حیوان
 دلی کز شوق آن لهادر حین انهار
 جهانی داده ناب ارب می کنوت شید
 و چشم کعبه تین بکلت بکار غلطید
 دوا بر چون کجانی اری شیره تیر و نظر ناوک
 همی پنجم حسن را من بر پایت افکند
 تو همان منی کاش شب متیاب میهم
 بخدا الله پس از دیری ترا سیراب میهم
 کنون از طاق ابروی تو مجرب میهم
 چو دور من سپیدان با ده خواب میهم
 بخواسم بخت با ایشان ولی قصاص میهم
 بخواسی کشت عاشق را همه اسباب میهم
 الهی خست او پدار شد یا حواس میهم

کی بود یارب که دل سپوی حیرت کنم	جان شاد رو صند پاک رسول اندنم
خاک راه او بهر میلی میگردم	بس میل هر مژده اندر دو دیدم
هر زمان عقل خوانم و آستان جانم	این بدان ماند که در اجل و بارانم
نه اگر پیش رخست لاف کالت نزد	کلک را را پس و نبسام نپزیم
کچه که میروید پام چو فرین ز بساط	عاقبت سپرد سپهر اسی آن شه کنم
و ده که بی او رستن ندیکم از پست	کر به پیش او کشندم کافرم کرده کنم

نیست خبر کسیوی اجل هستی ز جن
 بس از پستان سخن به کین سخن کوته کنم

امشب فلک موافق مشد زمانه منم	چشم ز روی خوب تو افروخت خایه منم
خاص از برای سید دل من رسید بان	از رلف دام کرده و وز خال دانه منم
از بهر ضبط مملکت چسبناخت	از غمزه دور باش و ز کیس و نشانه منم
گفتم کنار گیرم نه تا بشراط اکت	از دل کنار گیرم و ز جان کنایه منم
بان ای حکیم طالع پیو و من	عیش مدام طرب جاودانه منم
آپست ای حسن زل خوب پخته	زهر و نیاز داین غرلت را ترانه منم

سر سج بران می بوی تو در ایتم ^{۱۰۱۳}
 مر حکم که خوانی پس زان قضا کن
 سر که که سخی غالی پست بر می
 امر و زکوه سر خویش نمودند
 کفشی چکند اما که سرشان عیب
 کر کیسوی شب زنگ تو بوی بر ایتم
 ما هم همه بر پشته زنجیر می
 وان دم که کسی زانی شغل اعلم
 ما را سر نیست چکوی ح می
 کر عیب بفرمایی آن طایفه هم

بجای رخت چارپوش شده کوش

ما هم ریک حلقه بکوشان شایم

فراق روی تو بسیار شد چه چاره کنم
 شبی که سپیده از اوج خویش جلوه
 اگر وصال ترا حکم بر پستار کنند
 کر فم آن که بستم و من ز نالیدن
 نمی توانم دل بر جدایی تو نهاد
 مکر لب پس حاتی که پست پار کنم
 اگر رضاد می از دور یک نظاره کنم
 من از مرده همه آفاق رستار کنم
 طپیدن دل چاره را چه چاره کنم
 مکر دلی چو دل بوز پستار خاره کنم

نیافتم چه چسپن بار بردت یک بار

چه بود الفصولم کس آن زود و باره کنم

چون کل غمت ای حسن بید پوشت

کل داند و ماکه در چهره پویم

محرم کعبه شدم محرم خمار شدم	باز دل ادم و دنیا له دلدار شدم
شکل یکنجه که وابسته زنا شدم	خرقه از من بکشایند که زلف بت من
زاکمه من از همه پیش از همه پیرا شدم	چغیت از دل و صبر و خرد از من بتر
تا خود آه که گرفت این که گرفتار شدم	طعنهای من دیدم آه گرفتار ازنا
یا خوش میشد و من نیران بار شدم	دوش شکست من غمزه را غمزه یار

چند ازین کوی چمنهای کجی دم شوش

از قبول چمنش قبل پیرا شدم

امروز من آن نیسم که بودم	کاغشته عشق شد وجودم
خوردم دو پیچ جام آتش انجین	از دل بدماغ رفت دو دم
در پای حریف پیرفتاندم	از فرق حسد و کینه بودم
حال من تر شد از تو	ای شوخ کموت آزمودم
در بند حسن نمی فدا دم	هر چه کردند حسن همی شنودم

در من چه صبر ماند چون از تو دورم	فی صبر ماند فی دل از دوری بوار
تماقبت چه باشد تقدیر اسپسم	بر دآن همه خوشیها دوران و ز کام
امروز که به پستی نذاریم نه آغم	چند امکه دین بودی نذار در پسن
این غصه با که گویم این قصه با که جویم	از د فرو صالت حرفی نماند و و و
حال دلم به پستی من حال دندغم	از دل حکونه پرسم آن وقت خوش که کر تو
از بیم آه پیوزان انم نیستوانم	خواهی که باز گویم احوال ناتوانی

وقتی غم پشت و خرم مانا می یسیم

نظم حسن و ن کشتا این غم نخوانم

ما که چه بدیم یا نکوئیم	چه نیک چه بد از ان اوئیم
ای خواجبه بگوی هر چه آ	از ما بکی هر چه گویم
بالا تر که پست نبشیم	ما خود ز فرو تر ان منوئیم
مرچند که نیست بر کارک	یک قطره ز جوی کس نچیم
کر غرق کنند مان بدریا	هم دپست ازین صفت نشویم
کر دپست ز دپست رفت بار	تا پای سسی رود به پوئیم

پسود زلف تو فرمان ضبط است از دلی لهما	چه پنهان در ایش از من کج تا پایان فداوم
خیالت در سخن با من کج می سفت یک	زنی در هانی نایفته که مرغ پرانش افشاند
باشک خویش گفتم روی مردم پرین کما	دلم خون کرده خون جگر میرز سراندم

چسبش اغت می گفت با صد ناله ورا

مرا از جان جدایی که از جانان جدا ماندم

کجا شدی که بصد جانت آرزو مند	پیا که بکس از خویش و با تو پیوند
فرشته بوی می پری و می آسمی جو	اگر دل از چو تو می رکنم کج باند
پس از دیک برون کن که برو اتنا	چو روزه دار باده نوا آرزو مند
کنه ترانه مرا بود که ز سحر است	تو چو منودی و مرغ خویش در افند
اگر بپرسی که مرم و کربکوی سی پر	به چه میرسد از کرم و سپر و خر پند
خلاف عهد بود که رطب گنم غارت	بیوی کردن کفر از نیست پسو کند

پند که چشم ارادت نهی پستی من

که چون چسب نظر از سر که پست برکنم

ای باغ و بوستانم وی پستانم ^{همیشه} مر جانان فشانم که تو دهنشام

کرد عوی عشق تو کنم پست موجه	اینک بدوخ مردو کوا کونه زردم
نالۀ بفلک بر شدن و زخم نه پیدا	پچاره طبیبان به در ماند زردم
ای کلش که در راه سپکان تو شوم خاک	ان سخت نذارم که پیک کوی تو کردم
گویند مرا توبه کن از صحبت خوبان	بیا چنین نپوشنیدم که نکردم

بگذر چنان از دعوی هر مور و اشارت

من در غمت از سر و جهان فارغ و فردم

کر از جور کجای دم به پیکر ز جان فتم	رقیت را بشارت ده که من را بستان فتم
کمندت را سجان میدم اگر کعبه ام	پسندت را سجان میدم اگر بر آستان فتم
تو از تعلیم پر خویش خنم را روان کردی	منم شاکر ز اساک حکم که در رفیقان فتم
جگر پر دو دوزخ کرد و جان را تاب برد	چه پرستی بچینان دارم که دیدم بختان فتم
خطا کردم چو بر خط وفای تو نهادم پر	زخار و خاکدان پستم سیاه و بوستان فتم

پاد طاعت خوب تو دیدم فال فرست را

مرافا پس ره داد من باری ان رفتم

بکن ای شوخ در مانی که از شوخیت دلد	عفا الله کرباری بوسن از دیده نشانم
------------------------------------	------------------------------------

صلح کردم بپسند ز دانت چکنم وقت تنگ می پسندم

ای پس کن رسی من را وصل

مرکت بخت لنگ می پسندم

خوش مسوی ای شمع سرا پرده خام	بر سپر روان تو مندا باد روانم
یکره بمن سر زیان کرده بلب بد	باروی نکویت چه بد افتد ز زبانم
بگذار که باز هم بر روی کج عشق	کین شیوه نکودانم اگر هیچ ندانم
رای پیغمبری داشته دوش را خوش	تنگنا شیه بر دوش منم پیش تو رانم
انجا که کند غم منم و خوشوار تو خور	من مظهر آب ز دین بر سپانم
این بایه تو انم که شوم پاتی خاک	بوسه زدن از پیم رقیب ان تو انم
سمره شومست از سپر خلاص کوی	تا پوره اسن اص هم از دور بگویم

سرکز چو چمن دست ندارم ز عنایت

والله که منام به ازان کرتوبنم

یکره من ای راحت جان بر دی مردم	من پستم ازان باده که بر باد تو خودم
سرشش حتم عشق دغا باز تو بگفت	دشوار برون آید ازین ششید ز مردم

کرت به پیش شمشیر جان من شخار	که آن متاع که دارم هم از برای تو دارم
چو خاک پای لاکشتم	بخاک پای بجای تو دارم

تو پادشاه تباری چو کین ای در تو
که من کلیم قناعت از آن که ای تو دارم

دلی رخ چون جانی مستلیم	چه با این پیشکش تو آیم
چو نسبت جور خود با آدمی داد	تو ارشتری ما از رویتام
نکار اسم بخاک آستانت	که خاک آستانت انشایم
جهان جسمه جامه غرق	نه مادر یا کتمان هم آشنایم
نیخو اسیم خزلت تو بخیر	زنی دیوانه عاتل که ما هم

چون از پیکان کشته
فلک گفت که ما هم از شمام

رخت آینه زنک می پسیم	خط بر آینه زنک می پسیم
لب شیرین عنبر خست	پنجه صلح و جنگ می پسیم
دل تو میکند زبردسته	دست خود زیر پیک می پسیم

دو پاره بار با تو گفتم که مرا هیچ بین
نشد اتفاق شاید که بدن بها کرانم
غلبات کریم کن ز نفس گفست
غم دل تمام کفتم چکنم غم تو انم
خردم تو به خواند ز هر دو من
برو اداین حکایت مرواد بر زبانم
بضمیر هر که نبود سپی ریی جسم
اگر او رفت کرد منش آدمی انم

چو سوا می عشق کی در دهنه سماع کریم
چو حدیث در دهنه غل حسن بخانم

باز بگوی تو وطن می کنم
واع غمت بر دل من می کنم
دوش دو پاره ز دام بردت
ایرج دیرست که من می کنم
دی سخن وصف تو کردم پس
بهر خدا این چو من می کنم
پسته دهن گفت اینک بعد
خاک خجالت بد من می کنم

کر تو بخیر قبول می کن
پشکشت جان من می کنم

جفا کن کن من از جان سپردن می دارم
پاکه چکر که دارم برای تو دارم
خرد که از پی فکر تو ز غیب ساید
اگر تو عیب نگیری نا پای تو دارم

کز تو برانی بتسبیح از پیر تو فکرم	در تو بجز بحر زنی دست تو بوسه زخم
بر نکندم دل ز تو و در بخل اف تو ام	موی براید ز پوست پوست زخم زخم
کر شبی از دست تو دم زده با سم	پس سار چه باک طوق بود در دهم
چون تو زنی غمزه را نقوی من عشت	تیر تویرست تیر کند را در جوشم

عشق می داشتم آن صنم اکنون تو

قصه پس داشی آن حسنک منم

از تو با پست که یک قصه بدیدم	شرح خویزی خود باز بدست تو دم
جان پاک و دل صافی شده را لک	خدمت کو که لب باد و بدست تو دم
والله از تیر زنی جگرم سرباز	از حکر بر شوم و باز بدست تو دم
کلیه پست که کشته شدم از ناوک تو	که اگر کشته شوم بوسه پشت تو دم

ای چسب دلی تو بشکند از شکس

عشق را مرده نصرت رنج تو دم

نه تو گفت که روزی تو جوی چون اینم	چه شود اگر برانی چپسته هم را غم
نه سخن بود که جازا کمندت نه مجلس	بر چو تو عزیز چه بضاعتت خاتم

ترک خطایی آفت جان شد خطایان	بردین عیب کیرم و بردل خطایانم
لب می چکان زلف پریشان جسم پست	این یک دل خراب شد و چند بنام
موزه چو بهر گشت پیاده برون کشد	من جای کفش چشم خودش بر پاشم
تن خود در کمال بدیکشبی جوشع	پروانه وار پستی خود را افشام

کونیند کین قسیده پیش حسن بخان
داغ و کچه بردل من بشکام

اگر شبی سرکوی تو مقام کنم	صلای عشق دهم عشرت مدام کنم
دو بار کوچ کنم بر دیار تو هر روز	چو بر در تو رسم روزها مقام کنم
مثل اگر بنب ز آیدم چو تو بری	نماز را بگذارم ترا سپاسم کنم
زبان فروشی من با تو یک رو ادا	زخو و برای کج ششیر در نیام کنم
تو از خار بلب بر نماده مهر پیکوت	مرا چه ز سره که در پیش تو سپاسم کنم
سمه دعای من از شدی تو بخار شد	کلی بخند که آن وردها مقام کنم

چس در اهل تصوف عظیم مدح است
مگر بعبادت پستانش یک نام کنم

که در بر

خویشتر را بر کوی تو می افکندم	ز آنکه تا با تو همی باشم و بی خویشتم
دوستی را تو مایه ایمان هست	می شد هم بر کوی تو جُست الوغم
سجده نبود در دل کورم والله	تا زانده تو پیونده شود بر کفتم

چه شد آنکه که خداوندی خود گم کردی

جان من من همنان بنده میکنم

دل خواسته جانان تو می بخشم	جان که چه که دشوار است آستان تو می بخشم
جایز چه بقا باشد سر خود محض دارد	مایه تو می آرم یا آن تو می بخشم
کشتی بهشت اندر ایوان بود و منظر	بمنظر خود بنمایوان تو می بخشم
تو لعل لب بنما تا نفس از دیده	لؤلؤ تو میسیرم جان تو می بخشم
چون با حسن ان که چه تند آمد بر من	من پستی خود چون کل خدا تو می بخشم
کز علمای دین گویند که کفر پستان	بسیار گشت گوید ایمان تو می بخشم

کشتی که غل نویس از نظم حسن من

کر تو پس آن اری دیوان تو می بخشم

سر خط جان شیفته را در بهانم	ارسی نظم به صورت خوابانم
-----------------------------	--------------------------

پنجر برای تو پویم خنجر برای تو جوم
پنجر برای تو کویم خنجر برای تو باشم

تو پادشاه تباری امید من بوی این بس

که چون چنین پیاله کی کداسی تو باشم

شمعیت رخت یار نی سرد و خطا دیدم
در وصف نمی آید رویی که ترا دیدم

من در تو نطفه کردم تو در پنجر بنده
جو صنعت من ندیدی من صنع خدا

جز عشق منخواهم از جمله حاجت ها
تا طاق دو ابرویت محراب دعا دیدم

بر روی تو ام فتنه من مانع چرا دیدم
برقد تو ام عاشق من سپرد بجا دیدم

رقم بستر کویت سپرد سپهر انم شد
مستانه رسی رفتم مرده انده پذیرا دیدم

بادا و مقابل شد سپهر چندم کرد
تا بدل وفا کردم هر چند بجا دیدم

شاید که چسب اول خون لاله بود پر خون

کز زکریا خنجر بانش در عین ملا دیدم

باز می آمم و سپرد قدمت می کلنم
میخربشند توین بنده سر سینه مهنم

رفتی رفت بخشای که باز آمده ام
کز تو دپستی زنی دپست پائینی زخم

بوی رحمت ز غبار قدمت می مانم
رخت امید بکف کرت می منکنم



مرا ایان غم یار پست و مذبت عشق کن
خداوند از میوه برایانی که من دارم

دین غم چون پس دارم ز خود سیرا حلال
چه ذوق یستن باشد بدین جانی که دارم

بجان که چو جانست عزیز میدارم	چه آتشم عز تو آتشین جوارم
خیال زلف تو ام سرشی شب قدرت	سوا می روی تو سر روز و روز بازارم
خیل سلک پکانت شدم بحمد الله	کجا رسید باقبال عیشم کام
هزار جور بکن روحی خود بنمای	ز روی خوب تو پیرام ار پارام
چه باک از همه آفاق دشمنم کردند	کز آنچه داشتت دو پستردارم
کرم مقابل آن در همه جهان شنیدند	همه جهان بکذا ردم در تو بکذا ردم

کرا چس کنی آمد پست در کذا ران

که شرم پاری او را شفیق بکذا ردم

در جفا چه کشی خود و فامی تو باشم	ره بلا چه نیانی جو بستلای تو باشم
اگر کج غم تو نزار موج بر آید	چه باک دارم از آنجا چو آشای تو باشم
اگر پای غمت پیرم باز پست	چو پیر اورم از خاک خاک پای تو باشم

دوستان سحر پیرسد که چون عالم	بر جوانی نطفه افتاد به پیران عالم
راست چون مایه که نایلیدن او از دیده آ	من پستم دیدم از دیده خود می نام
اسکیان کرده زار و یکین که در چشم	من جصدیم که چشیدن داشته و بنام
رومی تو دیدم در قرعه بخواسم انداخت	که پسند است همان آستخت فالم
دست اگر بر سپر بنده فرو می نایب	پای مگذار که بر چشم جهان بن عالم
باغباناکرشی در راستی من سکر	سم بدان شکل که می پروریم می بل
مکر از رحمت خاصم مخفی در نه مرا	منری نیست که آن عرض دهد دلام

حال خود خواستمت گفت چو منم

حال زار تو بسی زار تر است از عالم

کجا راضی شو جهان من جانی که من دارم	کر امان توان خواندن من خانی که من دارم
رو باشد مرا که خون جانم دخورم زرا	غم لاجانم از دخور جهانیه که من دارم
دل من جالی آور دست بر منوی الهش	فراسم کی شود حال ریشانی که من دارم
درین دامن دارم خون آلوده پندار	کریبان کل سرخست دمانی که من دارم
دل آتش شد از حضور دو پست پست	خیل آدین خوانند پستای که من دارم

بجشایم حمت تا خاک درت کردم	این بند کیم خوش کن تا بنده تررت کردم
پروانه منم کاشب بر شمع رخ خوبت	پروانه مطلق ده تا کرد پست کردم
مار از پیر زلفت کز اینی باشد	چون رگم پست که کرد شکرتم کردم
تا جان بود اندر تن کرد شکرتم کردم	کر خاک شوم روزی هم خاک درک کردم

جان تو فدایم کردن با پدر چسبمخت

کز تیغ زنی با منم هم پست کردم

ما پستی عشق تازه کردیم	زان جرعه که از لب تو خوردیم
الکون که تو خط خود نمودی	مانا نه زهد در نور دیدیم
سر که که تو در شکار کردی	ما در قدم پیکانت کردیم
ای که پیر تو سپید بادا	در یاب که آفتاب زدیم
تو طفل نشاط خود فرو کوب	ما فوبت خود تمام کردیم
پستی حکیم نیس ماندیت	کز دو غمت خواب کردیم

تو شاد بمان که ما پسندار

دستان

دور از در تو اسپید دریم

مر از اشکال و صاش می پرشید	من این شکل ندانم با که گویم
پنچ در وصف زلف خواستم گفت	کره شد در زبانم با که گویم
بکه کاش صفت میخواستم کرد	پیکر موباز زبانم با که گویم
حدیث این زبان هیچ حایله	نکنجد درد زبانم با که گویم

چسب چاره خواهم ساخت
من چسب چاره آنم با که گویم

مر کا مشب تویی سحر و سحر	برون در خواب من حنمه ز عالم
تویی نویسته و من اندر خمارت	چو صبح اینک شمرده میفرم
چگونه آدمی حیران بناند	پری پیدا شد پست از پیل آدم
رعش آن چون آفتاب	تو از شادی نمی چسبی من از غم
چه زلفست آن جامت برهن	که یک روزش نمی سپنم و ام
کجایی ای هشتی و جانی	فدایت این جهان آن جهان هم

چسب از آستانات محمد سرور
نشد پیک در حرم کعبه محمد سرور

مهر اگر یک روزه مهر خود بنام وی نهند
 عاشقا ز اضرمت معشوق در کار آورد
 هیچ پدید آید پست کاند مجلس مایه
 دل مغنی کرد و طوبی بویا بد گوشمال

ای حسن پست تو فرماک وصلش کی سپید
 این طرف فقری چنین زان سو عیالی برجا

خوشباجانی که بر رویت بصدل
 نه رومی ترا صورت نه بندد
 مر از لعل تو کامی است شیرین
 امید از وصل تو کار نیست کل
 رکاء عشق زانج شسته چه دلت
 ز نقد سمر زین بهتر چه حاصل
 پری نوانه کرد و در که به پسند
 خیال شکل آن زیبا شمایل

چین خاک کویت میدیدن

ندانم تا چه دارد باز در دل

دلم خون شد ندانم با که گویم
 چه دل کن جان حجابم با که گویم
 نه در کوشش نه دنی بر درش مار
 چنن چنان مانم با که گویم

پیار یک قبح ای بر چشم شاهان	ولی چو چشم غم از خون مده مالامال
پیاره بازی چشم چو دیکت حکیم	که حکم طالع پارت مقرر است ایسا

ز مالهای پس چون گریست سرکشیند
حکوم منع کنم حسنم خورده را که منال

شمال تو لطیفست و صورت قبول	مباد از تو مراد دل بدیگری شغول
اگر قبول نیست در ارادت من	برخشم از تو دهم قالی و هم تبول
چو نامه تو بخواندم هزار بوسه زدم	هزار بوسه دیگر بدیست و پای رسول
ز زندگانی من بی تو خلق حیرند	که بی و سپید عانت زین معقول
وجود تو که یکی است پرت از رحمت	امید کین طوفان افتد اتفاق زول
امید که شود با حصول دیدار	مراد مرد و جهان حاصل و غرض محصول

بدیست عشق خان عاخر است عقل حسن
که پیش سخنش قال عمل معن رسول

بر باکفته که خواهم گفت وصف آن حال	بی خیالیت این بناید وصفش در خیال
ماه و پانیت اگر در خانه ام منزل کند	کین میسند پیش ملک نم رویش از زول



ای پس جای موی کز ابر چشم بلبل
زاکمه شهر آست از روی شهر آری

ای رخ چون ماه تو داده جهان ز جمال	از در تو دور باد آفت عین الحال
عینم نکردیم ما پرده بر افکن که عید	چکین ناکوش تپت گوشه ابرو بدل
روی چه پوشی از آنکه بی جهان مسج	چشم همان روی تپت مرد یک چشم حال
کشتی ام ای دوست او صلیبی شکر	دوستی تو بر است ماکت بی زوال
روی موی جویم نه مانع اینک نعم البدن	روی موی خواهم نه کل اینک نعم الیوان
منفی عشق موی بازین روایت کند	کرد جهانی حرام خون وصال حلال

کر تو ندانی که هست عاقبت عاشقان
حال پسین من بخت با کمری حال

زنی طراوت چرخ زنی مزید جمال	ملاحی تمایم اطایه فیه جمال
-----------------------------	----------------------------

نیشک دایه کیم که خوشی
جانی نقطه دران جان جانی حال
غلو کن ملک که دقت بی
چون شکاری خوشی و پادشاه

بر انیم با کاروان یک و منزل	وداع سبز ان سایندن دل
شب عیش نارنده رانده جمله	بلی عهد نابیشد محمل
ز سی روز با خوش زنجی پاکس	ز سی پوز مهلاک ز می و مکل
همین بود از رفت ایام بایقی	همین بود از وصل امید و اصل
سرم ز آتش سینه آب دیده	کمی دست بردل کی مادی کل
میسر شد یک سجود و داسم	چو آن قبله من رفت از مقل

چن چند سار و اشک رانی

نه راه طریقت منزل منزل

دی کندم کردم بد با نجاسی که بد پاداشی کل	بلبل آسپشدم ادر غم سودا می کل
بلبلان دیدم بر آورده فغان با مکر کل	از پرستی و پستی دران صحرای کل
نال چون بل بر آوردم که ابرو دلم	یاد روی را چون دیدم رخ زیبای کل
همچو کل در غنچه روی امین نهان کردان کل	ورنه بارویش کجا بودی مراد وای کل
سر که خواهد که بر سپند چهره زیبای کل	کویا اکنون و بگر چهره پیمای کل
کزیکل در جست و جوی می مارم آمد	بس جرافت چن در خارها و پیمای کل

امی بحال پس تو عاجز شد معقول
 در پی نهانگری در دید با مقول
 بر صفحه نوایت رحمت نوشته اند
 امی سخت اکنسی که تو بروی کنی نزول
 عشقت خراب کرد دلم همچو پیر بود
 سر که که باد شه بدیاری کند و خول
 نه از من بکایت آید و نه از تو فرو
 تو چون سپهر سرکش و من چون صول
 ما را غم تو گشت و بختیم قصه باز
 ماکشته به کطیع لطیف شود و مال

کربش خویشت چو رنه نام

کیشم جنب بلاغ نباشد علی الرسول

چنین بکاره شکن زلف مقبول
 که زیر سرش کن شهریت مقبول
 زکریه چشم من شد تیره آری
 بشپتن کی شود ایامه مقبول
 ز چندان خون که کردی نوش چو بن شد
 نشد شد ارب نوشین مقبول
 کند صد صنعت اندر پیت خود کل
 ولی معنی او از تیت مقبول
 رخت هم اتش آمد هم کپتان
 بعجز نه ناشاید چیت مقبول
 در آن خلوت که محرابم تو بایست
 با پستغفار توان و دشغول
 چو اقبال پس را خواهد
 میشت قابل تو باد مقبول

ان خطا تو انم که بر طرف حسن	سوی در مو بانستی تو دامن کل
استین از روی زیاده و کین	جامه حاجت نیت بر اندام کل
گفت و گویم از سوا سی پست یار	مرغ سسکاه کند کام کل
خوف لعلت از کمی ده شد نیار	میکواری از ابودایام کل
عارضت صف بهم خج اهد در	زان بحرف اندر کشید اعلام کل

عاشق ککاوین خست شد چون

ایک اینک کوننه زر فام کل

ای داد و تو همه جسم جان دل	از دست فراق بوجان دل
کرست دلت زینک خارا	برنده کران چه میکنی دل
دل میطلبی که چه خون شد	از دیدن سسی و سمر روان دل
یک روز میان افستستی	کمره شد اندران میان دل
بنگر که چه خوشش آمد آن بواک	کر زلف تو پیاخت خان دل
کر دست رسد تو انم آورد	از زلف خوشش تو موکش دل
بشوز چن جدیث دروش	ای مرقدم سریان دل

کفت بخنده کی پس کی رو کشیده

کر بندی پوی تو ام خاطر من کشان ترک

نند اعنبر تر مرزا خال خط مشکین زارت کرده با خال

میان هر دو زلفت فرق ندیم ندیم منستی از خط تو تا خال

لبت رایا رسان کنج چه زیست چنان کج زوی کندم کون با خال

مر آن خال را در زاد تو گشت چنینها مادت فرمود چال

چون خال شد از تو پسته پوش

مدار از روی خوب خود جدا خال

خط تو عنبر خط است پر گل امی خادم خط کوشته سنبل

جز بر دل من سست با جرت بنکر که چه حد باشد یاد گل

بسط فطرت عیبها تا چند توان زیست بر تحمل

بسیار بنشسته ام حدیث خوانا شستم همه حرف تا اکنون گل

ای که از پند نهاده ای گل تازه میباید در رخ تو نام گل

سرزانی پسین کشتی نرم

بحری اندر کشیده چو نمک

از دہانت چو چشم دارم زب	که دہانت چو چمت اید تنک
کرچه بچت لیکن اندر دوی	از شکر شک دیدہ ام بر تنک
وہ کہ میدان منجہ یافتہ	رخس را با بجانہ برکت تنک
پیش ویت کہ زمرہ را نا	ماند میزان نکوان پسند
کار عشاق لی نو ارش تو	کج با مزیت را پست چو چنگ
عاشقان ز خنما خورده	سم بسوی یوسکند آسندک

چین انجار پسیند تا ایت

راہ بس دور بود و مرکب لنگ

دوشم از دم آمدنی نہایت ک	از کل تا نازہ تر زاب روان وای ک
شکل قدش سپر و نور مک چو ہر گل	چیمہ صفت بہ ان تر بلکہ از وجو اشک
راف سیاہ پاکشان سیم سفید عن جو	جیب ز باد و اشہ چشم نرمی کران ک
گفتش ای کار من کہ سخی نمیکند	کو روی آن رقیب را یک نظر نہایت ک

خون بود شیر خوردمن از کجارت	مادر زاده و دایه عشق به پرورید
بامن بست زحمت او یادگار عشق	ای کور کن اختر کس پیاور کن
اشردلی که او بکشید پت با عشق	ناید سر و بتل مقصود محش
ارسی شکوفه دمازنو بهار عشق	بختی چو لاله دارم و رویی جم زرد کل

تا کی بوی پس کنی کل کز ارسین را

خاری طلب که ره کندت خار غم

صبح چون میسند دم نیند	می کلر نمک خوا چند دوزن
وقت صبح است خوش بوی از بوی	باد خوش بوی مده خوش رنگ
ساقیا عیش ز نخیانه به بان	دل حاداری چشم مرکان بکن
بادی اندر بروت دآر دمایک	نکرده سج در تو اوج کپ
جنگلی از بصر و ام مجلس را	بکریان جنگ در زو جنگ
دفع که در دور زیش آنه است	برده از طبع درد نشان بکن
خود می سج رنگ به جوشد	صبح رنگی حمت نیند
خیز و آسنگ نرم کل کلک	نای مطرب بر اور و سکن

لی روان داشته بر یاری	نقل آن می لب شکر باری
از جواد چنین بنز او آری	کل شی من الطریف ظریف
روی او کشته نور بخش مری	لب او داده آبروی کمری
لب شیریش را اینچون شکر	کل شی من الطریف ظریف
کا خند زدن چو کل در پوست	که کرشمه چنانکه عادت است
سرچه او می کند همه نیکو است	کل شی من الطریف ظریف
کاد و لعل با بخنده بکشد آید	کاد جانفش با غم بر باید
سرچه خوبان کنند خوب آید	کل شی من الطریف ظریف
همه یاران ظریف کشته ازو	مردیم را دانا نوشته ازو
کشمش کرچه بند است چست	پس خان چس رفیق من است

گفت گفت چمن چمن است
کل شی من الطریف ظریف

کارم جان سپیدم این کجاست عشق	پیرفت و هم نیرود از پیر خا عشق
بد کرد روزگار مرا عشق نیکوان	یارب ازین تن نشود روزگار عشق

انکه صد شور و شب میکند از سختی مرک	بخشد دست مگر برده از جام و دواغ
چون فهم بود اعتدل و دین باو رفت	آه لا امر همین است پس انجام و دواغ
سرکه در کام کند سکری از عیش و نشط	بنگند کام بنا کام به بن کام و دواغ

از دواغ تو پس نامزد موج بیاپ
و چه بودی که نبود ی بجان نام و دواغ

اسی تواند دید چون در شب چراغ	ماه را از غیرت بر سپینه دواغ
چشم تو در عنبره ترکی با خد کند	زلف تو بر روی دزدی با چراغ
خط سبزت را چکویم کوئی	سبز و سپت است کرد اگر دواغ
پش روی چون بکت پروان کند	غنچه سر با دیک که دارد در دواغ
چسبند در زاد تو داده ترا	از کلفهای مشاطه و سراغ

خال تو حال چسب را تیره کرد
بر چنان بلبل شاید جور زراغ

پایانی خوب روی چیت ظریف	در رخساره ماند عقل شریف
آنکه داده را حستی بجزیت	کل شی من الظریف ظریف

مراویند ترکش کیسه کان لدا بدست	چگونه ترک جان کرم نمیکردم ترکش
بلاعی شفت ای لبر بلاعی نستم افکند	چو من لایحی جسم ز لایحی نستم ترکش
خفت را که خطا کفتم که شکست باجهل	غلاط کفتم خطا کردم خطی کرد خطا درش

چین کج عشق می در زری هر کیشیم بار
لوی عشق حاز از بام عشقش برکش

دل ز ما بر داشت جانان الوداع	جان بدو اولیست ای جان الوداع
یا پیم رفت ای سمن دار الفراق	کان پنهان کردی کلستان الوداع
کاروان مصر و سیف را ببرد	الوداع ای سپهر کنعان الوداع
خاتمی کابل روی بختم	دهر بود ای پیلیمان الوداع
خط عمر از لوح جام شپشه	ای متی بیان رفیقان الوداع
مهر خاموشی بر لب می نین	ای سخن گویان کویان الوداع

دوستان رفتند و ما پاد در رکاب

ای حسن پستی به بان الوداع

دوش رخسار بخم از دید به نسکام الوداع وید شد عاقبت محنت ایام و الوداع

این سبیل اندر دیار سبند بود	مستان سپی من می پستمش
بلکه با من بود آن بوی پف ملام	کلیج جسم در پر من پستمش
منت پرومان حاجت نبود	کرد درون جش من پستمش

خود چمن سبکت کو خواهد رسید

مستان افال چمن پستمش

دل که دردت محروم شد حال کفر خون پس	چشم از جالت دور ماند از خانه پر و کوشش
اشکی که می آید روجن دندان بود کجا	پیمون و نعلشان کجای کی خون که کوشش
چنت رسید ملک دل که رفت سانس شاه	عظم فضولی می نمود از شغل کسوف کوشش
بختم که از دست است از خاک تیره تره تر	از خاک بوی پس در کمت طالع میا کوشش
شب لایها کردم بی الکیسوی شبنک تو	وان از زخمی بازه ز مبرار افیون کوشش
که شطیب عشق را جان نا لام چه	کفتمش دیده بدی در پر افیون کوشش

دوش از دهان عالمی در کوشم آمد نام تو

من غلما می پس بر در مکنون کردش

چه اندازی بوی دشمنان ترم از کشت	کماذرا ز پی قرمان سوختی شمش اندکش
---------------------------------	-----------------------------------

بنای نه د و بنیاد و روع را	خلل بسیار شد کو پنهان
سمان خانه که دیر طاعتی بود	در خمار شد کو پنهان
که گوید با هیوسر خورویان	بسی کس خوار شد کو پنهان

بعشتم طعن می کردند خفته

چون هم یار شد کو پنهان

جانا ز پیر زلف نسیمی بخشش	جانی نوازان عالم ارواح بخشش
بخشای رخ منج و روح دین	مهری معنیه بیان کن مهری بخشش
تشریف و فایز تو طمع می توان است	بر عادت دیرینه همان نقد بخشش
می گفت مرا عشق که جازا کم می بند	و انگاه بدان که کلمه حیت بخشش
ماگاه شبی خفتم و دیدم نه خود را	ای سخت سرانجام که داری مرا
ای عشق کی واقع بود چه	ای عقل تو دم در کش و مارا بخشش

ای دوستی کی در چرخ نظر انداز

زان کس مع غایب چه چاره بخشش

اینک آن هر کی که محبتش اینها چون صبا در چرخ پش

مغبر کرده ووش از زلف مشکین

چس امروز کی در یابی آن ووش

از عدم و منشی من اموس

شد دیت در آستین من اموس

حقا که کند یکین من اموس

شد پنبیل و با پهن من اموس

با خاطره بازین من اموس

یکبار کی اسچمن من اموس

ای بی تو مرا زین من اموش

کشم رعنیت فرود درم حبیب

کر لعل بو بنکر و سپیلیمان

باز لعل و رخت جهانیا را

کویم چسنی اگر نکرد

یاد آ که هر کرم مکر دی

در حیرت چس بو چس را

دل کم شد عقل و دین من اموس

ز من نزار شد کو پهنان باش

خرد پیکار شد کو پهنان باش

ز پیر عمار شد کو پهنان باش

بساط خار شد کو پهنان باش

دل غم زار شد کو پهنان باش

در آمد عشق و دیت بکمش

ذکی کا ندک دلیل صحتش

مقامی کز ریاضت منش کل بود

یوسفی در خا قیاسه	ملا زوی حسبر بودم جرمی باس
ای ملامت کونیم و پست	که ضلالت نام نهی من اثر می باش
کم مکن شش فلک این یک حکر کوشه	الله اندن خون جگر می باش
چشمه خضرش در نطن اندر و جوشی	لاجرم من بار بار آب دگر می باش
کیوشن از تار خود میداشت روزم هر	امشب آن کس و شب قدرت در می باش
خار خا عشق اسم شرب از دل برکنم	صبح بر می آمد اکل تازه تر می باش

ای حسن چشم پست یار عاشق سیدت
زود در یابش کن در عین خط می باش

تعالی اند چه دولت و اسم شوش	ز باروش لب کردم قح شوش
فیون و پستی و افسانه ناز	سمه در کوشش کونیده در اعو
چکوم آن حال نیل بدل را	که هوش از حیرت او بود بی بس
کمند کیوان افکنده تا پای	کمان بروان آورده تا کوش
فریب آینه حالی بر زخندان	بلا آموزی خطی بر بنا کوش
بساط چمن سترده در افرا	شاه افلاک را کرده ریح شوش

دل ریش پستانان کش
پای در آمد شد کوی خوش است
گفتش سمری هم بر خط تو
مصلحت در کوشن مجوران کو
خواستم زلفش گرفتن کسه
ای ملامت کرد چه پو اینسان

من سوخته زینش
و پیر میشد پاراش
ت پسر در خیر سودا کش
ویتا در چشم ناپنا کش
گفتی سی تی با بد انجا کش
دلغ دیگر بردل پسو اکش

چشم کریان چسبن من مزن
روز باران بخت در صحر کش

باز صد جان شیرست لعل شکر الویس
گفتم آنکس من مان دل که دم بدک
دل چشمش اما می خواست آن کج و نمیشد
نمود اند که مقصودم جازونی میکشست
ایک شهر و ضبط مثال حسن و یاس
چسبنی روی دل انچنان شد کومند غم

چو دل دیش شریک ملاسک کند پود
کنه کردم ولی لن کی کنه شستن که درو
زلفش هم فغاننا کرد آن ظالم نمیشود
بمقصودم نمخواهد اندام مصیبت و ش
خصوصا کرب حاشی شغل ای افزود
که روزی پستانی بود یا قومی دی بود

کجانی نه خای ماه قصب بوش	نه نوغره است راحله در کوه
مشوغه چسبیدن رغوبی خود	خطت فشا پست اکره بر ناکوش
چو در گفتن نیاید حد پست	ازین گفتن نیاید بود خاموش
چو بخیریدی سز نادیده را	کنون ناکرده جسمی نامرغوش
اگر مد سوشم از وصل تو شد	که سوشلند رفراقت مانده پشوش

چسبیدن یاد کارت ماند خود در
مکن آن رفتن خود را فراموش

پایانی طریقی ماز را باک	چو دو عشرت آغاز باش
چو یک ذره درین شمع خج	صفای نیست سگ اند از را باک
سواهای نوار امج بچسب	چکاوک ساخت این و از را باک
اشارت کرد چشم من بجای	نه این سپهر جوان آواز را باک
پای می عد کرده لب بر لب	چو شمع چمن سوزی کار را باک
بر آوردنی از آب و گل من	ز سیه ده در اخراج از را باک
بر غم و ادیک کشی پس را	پسین از صدف است انجار را باک

خوصت امروز که داری نفسی در یابش	ورنه خواهد شدن این پست کند از نفس
تو شب بگریه که در بادیه خواستی رفتن	تشنه مگذر که روان مگذر و آبش
که تو امروز بفسر یا ضعیفی نیستی	پیدر و روپسین صبح بفریاد کوس
کاروان مگذر دیک یک تو بر سر	چون شتر بان شده غرسند با و اگر

کوشش کن ندچس که زیانی نیکنه
اکسین اینخته تو مکر از کام پس

کجا پست امکه مر اسیر بود خاک در	که سح بر من چاک می فند نظرش
ضعیف و ارشد پستم چو پای تو	دیرین پس روز که دورم ز روی تو
مکر ز غصه من شرح داده بود در	پس روز شد که غمی بایم اگر پس خبرش
که شمعان در سرم قصه ها بود و	مران باشد پس کند جرجان در سرش
چه علم باشد شل از رحمت پیغمبر که نبود	مکر ز دین من تادرون دل سپهرش
مرا که پیغمبری او فتاد تا خطرش	خدای نادانم دار و از من خطرش

چس که بود ز روی تان دلش بای غ

کنون زاتش دل را غنایت بگر

کم شده من بنده ام از کاروان	قافله پاسبان پس
تا بخدا پست برآورده	پای نمی آردی ازین شیوه پس
یک نفسی ماند ز ماطره امند	با تو ازین در نتوانم نفیس
از تو بغیری چه شکایتم	ای تو فریاد تو فریاد پس
پیش تو فضل که خوانم خطا	اصل همان بنم نظایم پس

گفتم از من کنده ای پس
چون کنده دارشکرستان پس

خواهم که بوم می تو چند امند دارم پس	ای صبح دولت یکدمی با دوستان پس
برافروشین بزمان بانکره نظایم	همیشه هم خواند ای صبح همان پس
ای طرف کوینی که کمی باشد حسن	ای من غلام طرف درویش را کی حسن
که منوچهر پیایم حاکمیت با بوم ما	فریاد ما را اسم ز ما را ز ما فریاد پس

فریاد چاره پس است از جدای پس

دست غایت برکشاشکران بل قفس

مشوای خود ازین پیش کفر سو پس
دست که بقای در پمکت دور و ز پس

نیازی حسد کار همه را پست کند | و زنه از کوششش عین نشود در گشت

در ره عشق حور رخ را پست رواند همه

ای چسب تو خوف زین زودی اینجا گز

مقصود دلم از کل و کلزار تو نمی پس	ای چسب هر که گشت تو کلزار همه کس
خط کن رخ خوب تو چکد ما و پس	خط کرد خدا رو شبی که هست
ان طاق پستمان دیو امانش	کنجی بلبم چون پری و شده صحر
تا که رکنم دین اندوه از آن چس	پستی چسب از آن جام برون بر بون
چون هر که از پشت رود پنهان کنش	در خانه اندوه مرا سپهر خان تر
پیمارش فا خواهد و فی سیرا پس	در ویش را جوید و فی خست زد و پس

از پای در آمد چسب و پست گیرد

هر فضل خداوند تعالی و تقدس

نامه بایاد تو ام یاد پس	ای همه شب یاد تو ام نفس
رفتی و از سینه رفت این پس	خوابتمت کرد و درین سینه جا
مرغ سوایت چکند این نفس	جان بوی دریافت کم گرفت

لحمه سحر است بخلق عشرتم را تلخ کرد
عیش این چاره شیرین کن که حلوی است

دل شده از دپست و جان در کاپن عجب

در چنین حالت چسب بر بصر فریادی سنو

جانم بر آن ملاکه ز عشق آید شرف از
از جان مستبول که دو نکره از تو حرام

لغشی که بحد نیکینی ابروی راجع
سرپو که قبله یافتیم آن سو کنیم

دل از درت که ریخته بر سو که میسر
بخرهای لطف تویی آورند باز

دیرست تا بغارت و لهانت لطف
کین در اندیشه چنین رفته دراز

روزی که تویم آن غم دلش ز کپست
یا امل که پیش پست نشاید کشادراز

ای که پیوسته بود ابروی تو با ما کز
وعد چشم تو چون لطف تو پیر تا پاک کز

الف قد تو از قد الف را پست
ابرویت را پست چونون لطف خون ^{طرا} کز

ای قد خوب تو چون من سلمانان
طره کافرتو سپنج خط ترپ کز

دل جو برکت زمین هم ازو بر شتم
تبع کز را نتوان کرد نیام الا کز

بشین بار من حکم کرانمایه کن
کعبه ستینی که پشت پست تخت اما کز

چون امیخت ایت باز دوش

زان چمنهای اویت در دامن

مادر خیال لعل تو چمن ایم باز	پرنده قصه ایست ز سودای در
اکا و نیت مدعی از پر عشق و نیت	با آنکه آب دیدن نافاش کرد راز
آمد ز فرقت تو بلب جان مان	تا بر پیرم مگر بخرامی معشوقان
غمم درین پویش شد و تا کی بود مرا	در راه اشطار تو چشم امید باز
زاهد نشسته بر در مسجد گفت و گو	ما با خیال قامت تو فارغ از نماز

چون صبح دم من خود را صدا می شن

از خود قدم برون و بهمه اوبساز

ای پس از دیر می پسندی می ایستی	جان فدای می بچندین جرم می ایستی
مدتی در اشطار مقصدت بود چنان	جان سپیدین لب آمد تو نمی آئی منو
پس من که چه شتم کشت بی رویت	دارم از بوی خوشت ایستد پناهی
چند بی نخیل زلف خود پریشان داریم	یا من نه توانه را باقیست رسوائی منو
نی تا ارجسد عالم در دل من جان من	عالمی گشتی و در معنی نمی جانی منو

کرم گم شد و بکار ترایا بم باز	عمر فانی شده را بوی بقایا بم باز
دولت این دگر مگرد ز کدش من	یارب آن دولت و آن روز بکایا بم باز
چشم روشن بدم بارد چون بقیه	کرم آن بوی غایب شده را یا بم باز
طبع خلعت خاص تو ندارم امی کاش	از قیسمان تشریف جفا یا بم باز
روز و شب بقیه من وقت دعا پیوستی	سم دعا می کنم کان دعا یا بم باز
حون شب تیره خود عیش مکدر دارم	صبح رویت بنما که صفایا بم باز

چون چمن غم تو دل خدایم بنم
کاخچه گم کردم از فضل خدایا بم باز

باز پیکان سمنه کرد می بیند	ترک باشد نه این چنین خون ریز
یار او بر بسملد عالم را	تایکی پرده مندر او ریز
عشق بگرشید و پستیم	سر کرا پای پست کو بگریز
تا چو لیلی شدی قمر ماه عرب	من مجنون چشم بر ماه ریز
ای دل چشم من زنی ز بلا	دیدم بر دوزان ملائکه ریز
ترک شیرین ارکو که کشم	چرخ پر خورشید باد در پیم شبنم

بگر خور دن جانم از حد گذشت	پیاران بس کرد پرور جان کد او
بخاوت نشینان خمرده گشت	در میسکد چون بر توبه باز
همی صبر بر زبهرم را از انک	ایرغاف مولند قصه در آن
امام محمد کلمه میکند	بت اندردم چون کذارم نما
مکونیم غم پینه بادل نیل	نکونند با پست و دیوانه را

نیازی که باعث ار دچس

که داند مکر حضرت بی نیاز

دل قصد دلبران ار سی سنوز	زاریم بن چپ از اسی سنوز
کار با در هم زد می نیزند	چشم شوخت تنق قمار سی سنوز
کردی اشک عاشقان بکافم	ما کشیده خط ز کار سی سنوز
کوشه ز بد پستی پوشینه را	یکدو دیگر کن کج شیار سی سنوز
ای جو باوه در کشیده خون	یا سمان می در قبح داری سنوز
شهری از انعام عامت ماره	ایرغاف پان دومی داری سنوز
از وفا کرد پیرت کشه حسن	تو نکشته ارجفا کاسی سنوز

نزار از مابینند از دپیک تیر	نزارش همچو پین باشد یک انداز
دلم بچیت چون اور از بکافت	عمارت کی نیرود خانه نیلے راز
بپاکش کوچ شمع از عکس ان لب	همی پیوزد میر شیش کار
مکن ای دل زلف او تعلق	نشیاید بود صبری را پس باز
چه خواهی ای حکیم از ماورین کار	بوکار خود بکام خود پیروز
نه پنداری که داری ز بهر مغشوش	ترا که مایه خوش میدارد آواز

چون راکفتی از فردا بیندیش

تو از انجام ترسیه او ز آغاز

می نوشینه در پرست سنو	پست خواهم شدن هم اول روز
می نگویم جهان حسنی بود	پیاقیم صورت جهان افروز
ای که معنور و میروی رخسار	یار هم حیرانیت هم کدو روز
نیست این راه راه عنایان	برو ای خواجسه بندگی آموز
جست و جویش کھنت و کوشود	خارا از پاکش دهن بر دوز
بر پر آتش نشاند سپند	تیر و مان سسی پیکه پیروز

دل ز جافست که دلدار منی آید باز
 غم فرون گشت که غمخوار منی آید باز
 دل که جگرانش همی بارگشت بندار بند
 بر که بندیم که دلدار منی آید باز
 یار اگر چپ دست پسر کرد چو کل باز آمد
 هست ایصال که چون بار منی آید باز
 یعلما که مرایا چو جان بود عنبر
 وه که جان سپرد و دوبار منی آید باز

شب من تیره تر از روز چو پشید ز راک

ماه من سبج پیدا رسی آید باز

درد که من از راحت جان دور شدم با
 جان برفت که از آن جان جهان دور شدم با
 آن سپهر و روان گشت و نهی عالم وار
 چون لب لعل از آن سپهر روان دور شدم با
 پیوسته با روش نظرداشت که مرا
 وه که چو تیر سی کلان دور شدم با
 چون شام و شفق یک بدر کرده رود
 هم سبج صفت جامه در آن دور شدم با
 پروانه آن شمع بدم و دوش هم شب
 این روز چو آمد که از آن دور شدم با

در روی کسی باز نکردم بجهان چشم

تا چون چو آن روی فلان دور شدم با

منم امروز و عشق ترک طناز
 که ترک کیهانش که چشم است که ناز

خار کل قبیله نیکین خست
غنچه در تنک آن قبا پست سنوز
غنچه اچشم خویش فارغ شد
مرغ را پین که در دعا پست سنوز
لعل پانز طلب که در نیجا
انک اندک شمار ما پست سنوز
بلخ را جامه کیسه اگر بتوان
کاب را مهر در سوا پست سنوز

چن از صورت خزان بگریز
دور معنی بهار را پست سنوز

امروز اسپهان جود دل کشاد باز
خورشید و شکش دودلم با دوا باز
ایندره رسید رونده تر از هر جا
کوری دشمنان خرد و پست واد باز
الحی صبار روی که دشمنان مبارک
سرد دل تنک بود چو غنچه شکش واد باز
یارم که بت نامن روزی چپا بعمه
عمدی گذشت و میکند از روزیاد باز
بر خاسته است از خلافتش زمر دمان
این اتفاق مر و میشرحن فتاد باز
الحمد لله اعز منی بود و در نیه
بجشاد قفل آن کلید در مراد باز

در مانج منی شد بیل صفین

سودا بسان زانغ بکوش نهاد باز

دل زلف

میگفت امشب مسلم یارب که داند در جنان
کفتی که از سر چشمه آلوده دامان دل
من از تو اندکی تریم یا تو در غمناکتر
والله که ششتم از آب دیر پاکتر

افند که روزی شبی طبعی نمی سوزد
تا در رست خالی شود از خاک غیری کس

ای رخ خوب تو از عارض گل زیاتر
طولی از غیرت بالای تو پنهان است
چشم عنای تو از کرپس تر رعنا تر
خود بگو تا چه صفت باشد ازین بالاتر
خوب و زیبا توان یافت لی توان یافت
روی ازین نفع تر و قامت ازین زیبا تر
طرفه حایلیست مراد و رتبه اند غم تو
دل خود و روح شده پوزان چه جز این
شب بکوی می شدم نغمه زمان شد او
بلکه این بار ز مبر باد کر شیدا تر
حال شوریده دوشینه من می پر
دوشش سوا بدم امر و رازان سوا تر

دل میکند جان عشق بپایدا شد

صبر ازان عنبره خوین شده پایدا

خج که کل مردم سبب است هنوز
از دمان کل و لب بیل
ببر و با آب آشناست هنوز
شاخ بارک بانو است هنوز

مراد و شیشه صوت است که جان کرد
پای مطرب سمان است که میگرد
بگوی مدعی که جای کیبرد
مرا میری که پست اندر مرایه

چین را طاعت نه در عشق بان
مزن کو اندرین خوابه شد پر

پیر پس کن می فرقت چاکو محسن بود
ز دوست دور توان شد ولی نچند دور
بکایت حضرت دلی و خوب رویانش
یکی شست درون برون او پر چور
چه چیده چو که رسید حشم عشق بر کدل
چه چاره چون که افتد پای سل سپهر بود
اگر چنین بستی افتاد بر طوق محبار
ولی بر اینل محبت محقق است حضور
میان او تو آیمیش شست سپهر
چو اختلاط موافق میان بدو بود
اگر چه کرده از حد برون خراپها
دروزه ایست مرا هم یاد تو معمور

نزار باز سسی مردم از فراق و لیک
مرا امید وصال تو داشت است صبور

ان خیال سندی و پیکرت از ترک غارتنا تر
نماد رسد پستان کجی کنی تو چاکستر
در شجر حاکان بی ناک می ملیم با میخت
وان چشم اندک شرم بوسه بسیار ازونی کتر

پر شدیم و نشد جوش حانی ز پسر
 می مکرم از درون جاصل خورشیدم
 موج زمان چون دل که چه فروز در چشم
 شب همه شب بلبلان کرده در باغ قفل
 یک یهود از مصر کر زید کو مر پس
 باد بکفغان سپید داذیوسف خضر
 کز متفرق شوند مرد و جهان کی شود
 عاشق و معشوقه را تفرقه از یکدیگر

کرچه بدست چند خشم کشید دست تن

پای بدر چرخ و پست پست پست بد

بقدر عشق میدم کرد و گفتیر
 دل و دین نند و لبر شد چه آرد
 مکر با جان و دوستی عشقش
 عجب دارم اگر عاشق نمی شد
 زنی ترکی که احسنهای ابرو
 شنیدنی قصه زنجیر و کعبه
 رده پسر کم کردم چه پسر
 رعیت را باید ساخت بهیر
 ملک چون صورتش میگرد و تصویر
 که دایه با میمزد او پست آن شیر
 مکان پیدا کند پنهان بد پسر
 رخسار کعبه دان زلف و زنجیر

کرو بودم غمت ز خالی گم گیر	پیش از وی خورشید هلالی گم گیر
بایخ فرخ تو دل بجان است	جان جان باز پست پیغالی گم گیر
دل از دیدن سرو قد تو بایخ شد پست	کره بشتم نمود چند نهالی گم گیر
خوابم وصف میان کنم یکایک	سمه صنوع غفا دست خیالی گم گیر
لب تو یافته ام پیشه حیوان بکنم	تا چنان اش آب زلالی گم گیر

چس از کوفت مانیت ز چو کا حلو

تو قوی حال کان کوفت حالی گم گیر

ای مرا حال اغمت وز سر چه گویم زار تر	لی تو بودن انهد و شوار باد شوار تر
مر حج و از از ارجس و جور انجم پالها	زار بودم شتم از جور فرقت زار تر
سر شبی زاری کنم در چهرت پیوند تو	تو شوی سر روز از روز دگر پیوند تر
کی پاندا که پستان بصال بویگی	بخت کر شاخ میغلا نیست نامموار تر
ابر نیسا ز اسمی مانم بریشان خایسته	در سوای لعل تو سربار لولو بار تر

ای شد چشم حسان عشق لعل چون

چشم او خنبار تر یا لعل تو خنوار تر

پرسیدم

با دوش می می آید و گرد می سپر	مکران ک مرا خواست هو انجی سیر
دل هو داده ام و قصد بجانم گروست	آنچه خود کرده ام و ران تو ام بدیر
ای پاسبید که ننگند بره کوه شتم	پی وی او تابه بنا کوشش می آرد تر
ای که کشی که دل تنگ بنخوشیدم	پش طایفه ننگد لانتیک گیر
میزوبان دل خشیده ز من با نخواست	ز آنکه بنخشیده در می نو و دخانه سیر

پیر شدند چسبیده ز عالم برو د

زود عشق می پیرو جوان دل بر

تا دیدم چسار او از برک کل سربا	پنجاب همچون کیم خیزی از جواب
دارم دلی گردن تا لاجرم دروغ	یکبار کی قصاب شد چشمت از قصاب
نگاه ماه چاره سربار قصابی کند	ان غنم خوریز او صدار از و صفا
زنگ تران نازنین ان سرو قد را ستین	چون بنره سیراب پیل بنره هم سیرا
اینک روان سپرد من کی مرا کنه شو	مارا چو کل کنداشته داس کن نایب

از بحر وصل او چسبیده او ز می آرد

شد وصل او چون کیمیا از کیمیا نایب

ای عقیق کوان لعل لب حشابت	بی حکرم کباب شد دل ز حاکم کجاست
راست بشکل ز کیم روز و شب از تو	چشم بر آب داشتند وقت سحر رات
ای حاکم سی تراحت ز درو لعل	چند جلال دارم چه بخون ناب تر
چند طبع کونیم تاننی خانه دل	خانه من زنده از دل من خراب تر

بر سر کنج وصل تو زود کجا رسیدن

ای وجود کیمیا وصل تو دیر بابت

دین در روی حرام شد و دل تو آید	جای تیر نماند نیست چه سازم تیر
بوپنه خواستم انجست کنی بهان	بر من این کجا رنج چو نیتیک میگر
خط خوب تو بکتاب پیدا طبعی ماند	که با کشته شمشیر هرگز دست و
زلف خود با سم و لهای شان	چند دیو ای پاپل شده در یک بخت
دیر بازیت مرا پستی عشق از پسر	جامها خورده ام از عشق تو در جامه سیر
صبیه اگر تو بر سینه خورده عاشق را	جان افشانند و در سینه بکند اراده

بر چنین طبع من که تواند برداشت

نظر از روی کسی کشن معان یافت نظیر

بشرف شفا ایستد سیدار	جهانی از لبها پس عافیت عور
فغان از طره ابروت داریم	که چشم ترک دارد غارت عور
اگر میسریم بر یاد نویسیم	پنهانی نیاید بر لب کور
چه پر سیح عشق از معنی عقل	چه دانستند نوره را مردم کور

دل سیکین چسب زبانی در دست

محال است این که از در یار و دشور

ای پیش درج نولو تو شرسپار در	برعل تو کنم زود دیدن نشاد در
زاکمه که بجز هفت فلک افزیده شد	چون بنزد از صدق روزگار در
دریای اسپهان نه بد چون تو یک کمر	میشب اگر چه صبح زنده صندل در
کریمه منج دل دیو ایست	در شک شکرت چکند ای نگار در
در کریمه ام بگوشه شمس نگاه کن	که حاجت افتد ز پی کوشش دار در
بر در اشک من نظری کن که در جهان	سرگزیده اند چسب زبانی دار در

در خدمت تو نکریم هرگز کیست

دارم ز نطنما چسب زبانی شمار در

نی فلک با من افق طبع می آید	نی دل من با من سپکین همی آید
بر زمانه دل خشم بیا سازم چاره	نی زمانه بر من بچاره بخشاید نیار
سجده انیم که زلف بار پابندم شود	ویر که یکبارگی فی سخت بکشاید نیار
یار اگر رفت این جانی هم برفت اندیش	ای ریغانی جوانی نازی می آید نیار

صبر فرمایند یاران صلاحیت لیک

نی چس این کار را پند فرمایند

اسی شو خان جهان عیاره تر	چشم شومخت از جهان بخواره تر
غنچه وار از دست خوابانم	دانی احیب کل صد پاره تر
مردم چشم ز کیه غرق آب	مردمان از چشم از بن نطفه تر
حال صبر و دل حمی بر پی چه شد	صبرم از دل دل ز صبر آواره تر

کفیم جو نیست چاره چس

ز آنچه دید پستی از آن چاره تر

مکن با عاشقان رخ و زور	سیمان فخر ارکشتن مور
برون افلا پس دارم و درون صوف	نی ز ما را درین بهیسی نی نور

چون لب سیمای بر کن رشک دم	تسج سال دریا بخت را نذر
گفتم که شبی ای بشماره داکم	کشا که پستاره ایست آن با بشمارا
چشم چو کی صیدم کشت و چو پای	نون وقت خوشی یزد کاوش کارا
آن جو جان من در روز و رنی دیدم	در کردش کارستان چون بغبار اندر
جانا تو بباغ آینی پیدا شودت آس	اگر شرم لب غنچه پناست بخار اندر

اگر خواست منی از روی چو گل منکر
بس سده کو با شد بیل بخار اندر

صبح طالع شد درامد یار	پای منی بر کن ای سلام یار
خط پای من که بگرفت	دل من آن کتابت اشعار
چه شود زین سپیه سفیدم را	دوستی ریز لعل کو مر بار
به زقرا به نیت مجموعی	قلم و کاغذ از میان بردار
تباکی آن شیشه های کاغذ پوش	بوریا پوش و شیشه پیش آ
به ازین در اروی خوشی نیست	دفع دردی که دیدم اگر گفت
اگر پس را ازین حدیث نیست	دوه آج حدیث باز آ

روئی نام سپهر بکینه ز نه تماشته	ای تباران پروقد نو خوش نام
می همه جاحرام شد لی لب تو حرامتر	نوش مساوا اگر خورم لی لب سیرین
وعن جوجی پست خونی ز و حله	دوش که وعده کرده این سخنو سپیم خود
چشم پست سر سحر تابناک شاسته	ماتوران چشمه ارطغرل بر فته

ای خطی که میکشی ملک کوکشه ملک دل

مرج چس نام تو بلکه از و غلاشته

رومی دگر باشد و پستان دگر	نیت چو روی تو که بستان دگر
سخت دگر باشد و بریان دگر	یار و پختست دل کافرت
غمن دگر باشد و پیکان دگر	غمره خو خوار تو خورم بر خیرت
شخته دگر باشد و سلطان دگر	عشق بر سر صندل شخته شد
عشق دگر باشد و فرمان دگر	کشتی اگر عاشق نامی سپ

چشم چس بن در موج خون

موج دگر باشد و طوفان دگر

دی ما درخی دیدم چون کل سبار اندر
 اول لب می آلوده ز کس بنما اندر

چشم روشن کن دمار آسج و آ	بخت پر کام روز وقت سج یاد
دوست طالع شد باندک روزگار	کام حاصل شد بکثرت وجو
حال شکرش فرب روزگار	خط پست بر افق آسمان
کوثر آمد دست طوبی در کن	انجم مجلس بود یارب چون ش
دست دیگر کیسوی شکیباز	مابستی پاییزی آشتیم
محبیب را سپهر گران بود احسان	سیکس دنیا به پستان کرد

زرد حسیره ماند و سیم از سر کیه

از چهل مصاف خوبان بادگاه

اجتماع غصه بعد از افراق مکر	ماوس دیدی چه دیدی از فراق مکر
وین و چشم پیاپی از اشتیاق مکر	اشتیاق تا یکدیگر دو چندان مکر
دایستانی باز خوانیم از فراق مکر	کی بود تا بر وصال مکر کیر با سیم دست
خوب باشد کار بار اتفق مکر	خیز خون من جان من جسم را تمفق

ای چش چش خوش غم تو خور و خون چش

خوش نهاد پستان در معنی بر مذاق مکر

اگر چه حقه پر کوهرت شیرین را دلی سینه فرما و پشنگ می آید
 مگر چشمه جوان کنیم جامه پشید که آب دین و پاشخ رنگ می آید
 قلم صحبت مادر کش ای ششی حوی اگر ز نام کدایانت ننگ می آید
 برزق چند دعا می بلند خواهی کرد خموش کن طرف آواز چنگ می آید

چون مایه معرفت کشا و کیش

اگر چه صاحب انکار تک می آید

خه خه ای پس بکمال تر خانه روشن شد اجمال تر
 یافت تقویم عمر من تیب چون پشه شد اتصال تر
 چون کند ل ندیشه نیست معهود خود و بال تر
 پیش را اگر زوال شد کوشو ایمنم باری از زوال تر
 چشم ز کز پس که از که جوید نور چه خبر چپته را ز حال تر
 پا لها بود و ام میا و خرس شب تاریک و خیال تر

از قمر نور یافت کار پس

خه خه ای پس بکمال تر غنیمت

دیرین دران بوقلمون عجب نفسی دیرین
 بنه من سپار خود کویم نیکو حال دیرین
 در ایض نورو زوسن زکار خود دیرین
 نیکل از من برق اهد مرغ از من نیرین
 نیاری انچنان محرم کنوی ماری
 نه دله اری خیانت شفق که از حال حسرت

چه رویت که وصف او بوسه مانی کنجد
 کمال چنان در حد عقل مانی کنجد
 موافقت شیدا را نه نولیک ابروش
 بحر عشق نه نودر دل شیه کنجد
 دلم بسیارینخواهد که در غینس خاندا
 دیرین حرف و رجا مویی شد پراکنج
 بختم جان دین دل خدمت آورم کشتا
 چه آری چون کنز ما محسوس مان کنجد
 اسپاسی پکان کوی او در یک و در می
 دیرین با چه دولت حدیث مانی کنجد
 همیشه خیمه آسم بصحرای فلک بودی
 کنون انبوه شد لشکر دران صحرای کنجد

چون رفتی از دریای سپر خود بدو در

بر پست چون هم در می که در دریای کنجد

بشی کنیم ادی بنگ می آید
 خیال مننه و جانان بنگ می آید
 او که بجهت و صدش می برم رای
 بخت کام بکام ننگ می آید

خط خوب تو فرمایست جبر نبط و لیا
خردگان دید پنهان و فرمان چنین

دل من عالمی خوش داشت عشق شو پیا
سم عالم بدست آورد سلطان چنین

چون باروی خوب تو سخن گو میکند

برای مثل این چنین کتیا این چنین

زنی هر که کشتار کشار چنین
دلم بردی یک رفتار و فرمان چنین

ز دل زنت مانی نیست لبر چنین
ولی خستی که میدارد و لبر چنین

مر از آدمی دارد غم تو از غمها
غمت دیر نه غمت از غمت چنین

مجد کردی اعیشم مرا عشق این
بهتر کردی از یاران این چنین

پس بانی و پس بوی لاله روی سر
تعالی الله که انصاف است کلام چنین

ملایک دوش رخسار خوب آیه لایک
بیمو اندام می کنند رخسار چنین

اگر چه باد و بایا بت لیکر جامه شت

رکش چمن پستند کشتار چنین

صبا جنبید وقت که بلبل از چمن
بنفشه با پسر شیند پسر این

بهارت و سواهی خوشا و کسان کنون
کمی حسی و جان بدی کی را و چمن

در دور

عمری پس ملازم اصحاب درد بود

بسیار خواست ماکه زایشان شود

و عن کر دکارم بوفاسم برپد	عشق اگر در درپسایند و واسم برپد
کر بلانی سپد از وقت او باکی منت	از وصالش شب دفع بلاسم برپد
طوطیان از شکرش کلام در سخن کرده	بیلدا از ارکش برک نواسم برپد
طره یار جو کل نافه شک از زان کرد	باش ماقافله باد و حساباسم برپد
تخته سرد و جهان در او می آورند	از من چپسته پلامی دعا سم برپد
زافاسرخ او جلد جهان نو گرفت	نور او را کنی نیت با سم برپد

بوی زلف خوش او حرم علی حسن

همه کس را چو رسید پست ترا سم برپد

ز سی روی تو تازه کپستان انجین باد	بمخنده می نشانی کل کل افسان انجین باد
خیالت میهمان آمد ولی ترا سم پستد	اگر دل در جان کشید ممال انجین باد
پیک جرمه ز جام لب دو عالم زنده کوک	خضر را کوی کاینک آجوان انجین باد
پیردی کوی پس از زلف خوابان نامزد	ز بهر سپواری جمع تو چو کان انجین باد

باز از خط تو حجت خوی نام شد	باز از آن ملک خاصه با بود عام شد
تخمی که بر امید تو شستم خاک خورد	دیگی که در سوای تو پستم خام شد
عقلم که زین بر ابلق ایام محو شد	افربت از یای عشق تو رام شد
ای خج آب در محله تقوی قرار کرد	در کوی عاشقی توان بجام شد
امکوه کفست مذنب عشق ترا حلال	خونش حلال و عمر غیرش حرام شد
محمود غزنوی که سرارش غلام بود	عشش عثمان گرفت و غلام غلام شد

در عاشقی مهربان باشوی تمام
نشینده سر امکه میر تمام شد

گفتم مگر که کار بسیار بود شد	یار از جناسی خویش شایان شد
گفتم مگر زمانه عنایت کند مکر د	بخت پستینه کار بفرمان شود شد
از بهر دو پست آب زدم خایه دهم	شهاب بر خنجال که مسمان شود شد
کردی که خنیزه از ره تو نور دید با	این دید خاک شد که مکران شود شد
کردم بگریه کافران امید آمد	لعن خنده سکر افشان شود شد
ابری بلند خواست بر از روزگار ما	خلق در اشراف ار که باران شود شد

دوشینه چو شب بود که دلدار دارد
کونی که سپیچ از دریا دارد
پاراکب بدایست و شبستان طاعت
ایسالت کردی حسنا در آ
یک خانه گرفتیم بر کوی پلاست
غوغای عشقش از در و دیوار بر آ
تاریک شبی اشم و تلخ حیات
ماکاهی کی شمع سحر بار دارد
بس عابد و زاهد که زیک حش از لطف
احسنه برون رفت و زمار دارد
بس عاشق بدل که پیک پر تو آرویه
جانش سپرده انوار دارد

کچند برون شد چو از محبتستان

دید آن لب میگویش و کربار دارد

باز جانم را غمی سخت افشا
خون دل لادین یک سخت افشا
مهره امیدم از طبع افشا
پیمو زجر بر کوش سخت افشا
چون شود عالم دیرین سیلاب غم
سم شتر غلطیدم سخت افشا
صبر کم دل غایب و دلدارو
بخت مانگر چه بخت افشا
ای پس مردانه بر خمی عشق
دل بس که جفا سخت افشا

چندین جنایط بسی شد کارا	کان هم حسرتی طلب بی وطنه
از چاه زخمدان بتان گذرانی	منفرب بدان موی که مشکین پسنه
در جعدش کن سکن افراشته	مشد ار که آن طایفه توبه شکنانه

منکر پس آن وق سکر خنده خوبان
کر غمزه خونین من نه ناوک کفنان

خوبان شب دوشینیه کین ساخته بود	مارا بکنند سوپس انداخته بود
نقد دل پاک ببردند اگر چه	از ابروی خود بازی کز باخت بود
طلع شده بر تنگای چرخشان	چرخیه از طره بر افراخته بود
که عارضشان غارت جان دانی	یک روم چشم بر دو هم تاخته بود
عشاق هم از روز ابرایشان کنیند	کین جابه بران طایفه پر خسته بود
بشناخت پدر و پسر خود را	اخوان غمزدین و نشاخته بودند
تا آخر شب فاخته می گفت که کو	یاران همه شب سمدم آن فاخته بود
ای محتجب ای کج پیر میسوزی بر لب	احسنه که با نوحه کان ساخت بود
تا صبح چمن تزدان بماند و شش	کر غمزه مستغنی بلا آخته بودند

مرغ را کرد پیش از آن خواهم کرد لیک شمع را باری بپست خود زبانم کشید

کر مر کرده خود کرد خواهی جی پس

از زمین ناکاه پس آسمانم کشید

باز فصل کل پس آن کجی مایه

سپرس از شاخ امید خویش را بخوردون

از رود دارم که حلوائی خورم از عسل او

سجده از معجاسک خویش دریا کردم

کشتی امی قصد که آمد در فلان منزل سید

دی کی می گفت فردا خواهد بود صبح

پس و هم بالا کشید آن سرو بالا کی سپید

انتظار میوه خود می کنم مایه

او شکر را شکست بر پست حلوائی سپید

یار بان در کرانمایه بدریا کی سپید

جای او جان منست آنکو که آنجا کی سپید

خوابم چشمم رفت امشب که فردا کی سپید

باز میگوید پس آن پست از دوری دوست

باز فصل کل پس آن کجی مایه

آن سپردن آنی که چو گل خنده زنند

در وعده وصال چه تیغ مرا خند

کشته شد کان لب جو خواره معشوق

بس پند داند اگر سیم بر نهند

در دادن ششام چه شرین چنانند

تا روز قیامت همه ز یک کفیانند

باز در عالم زلف عشق تالی افوتاد	دوره را دو پستی با آفتابی افوتاد
کویش دل سوپی امیدار کویندک	انجمنین معشوقه خاضع جوالی افوتاد
اقبال آیت تالی خواستش در آوج چین	کرچه با ما اتفاق انقلابی افوتاد
چون شود حال دل نسکین مری و پس	صعوه سحره در جنگ عقابی افوتاد
عقل من افزایسیالی بودا مادر دوست	رستمی کونی که برافزایسیالی افوتاد
چشمش ارپوی دلم دید آن نبودار مرد	پست میغلطید ناکه بر خرابی افوتاد

مرچین رادل زلف یار در چید باز

لردن دیوانه اند طربانی افوتاد

امشب از یاقوت طالع خانو اسم کشید	کو جان من لعل پستان جو اسم کشید
بر طبق مسکش حال دل صد پاره را	پیمو دیدن دامن ز خون کشان اسم کشید
مرج دارم جز متاع عجیب یافت مراد	انچه دارم پیش مار مهربان اسم کشید
خای چشم مرا تکانی نی ای دین باب	کین مسافر انبر نگاه جان اسم کشید
از مرده نوک قلم کرده پیاسی از دچشم	با وجود عشق و خطر جهان اسم کشید
مرغ روزم باید داد و شمع رازم فاش کرد	و دندام خند جو این آن جو اسم کشید

خواسم که دست بوسم و در پاش او فتم	ترپم که جان بسازد آن پست و پارو
ای مردم دو دین ملی کرد ما براس	باش که کرد راه تو در چشم مارود
داری تو جسم تیغ کران لشکر خو	روزی میان ما تو این با جبرارود
باران رحمتی تو مادر دعالی تو	رحمت بران بان که درو این عارود

کشی پس چو بر در من جای ساختنت
او جز در تو جای ندارد کجبارود

اگر گویم که شبهای فراوان و پشانه	تم چون شمع شرباب سحر که در کد را
پس بفرینش و رافت و بازار و پشم	و کربازم ملی ایدیشه دور و دراز آمد
بجز دل از پسندم اگر نیست تیرم	بجدا الله که تدبیر پسندید و فرآ آمد
قبول خاطر عاشق بود چه کار آید	پذیرای دل محسود سرچه از ایا ز آمد
جال او تحبلی کرد بر صحن حسن	طبع بسیار میکردم ولی ریح باز آمد
اجازت داد و دوشم تائید را بر کرم	که بنبره در سحر و افتاد و سپرو اندر نماز آمد

چون دیو زده و سحر تبار از در دلت

نیازی میکند نو نوسان از تو باز آمد

چین امرو پسراندر قدم پراورد
خک آن بند و بختل که بدر شایه رسید

ماقصه نوش تیم سلطان که رسا	جان ساخت کردیم بجانان که رسا
مرغان غریبیم اسیر قفس حب	مار از قفس ماز بهستان که رسا
حال دل سپکین ملارام که کوه	درد دل موری پیمان که رسا
بوی پسر زلفش درین کلبه که آرد	پراسن بوی پست پیوی که خان که رسا
کیرم جو سپکند و بجا رسد دست	پایم پسر چشمه حیوان که رسا
کشتی که چاه حال دل خوش میلو	منج و کفر آغازه پیا که رسا

جان طلبید یار و چمن منتظر اکت
این مژده جان بخش بجانان که رسا

سردل که در حمایت این لبرارود	کارش همه موافق کار سوارود
دلها می عاشقان سمره دگر پست	خوش شکر می که در پناه پادشارود
خوش وقت اکیه صبح می بارودش	خندان جمل درایه و خوش حسن رسا
فاسد تو باز کرد که امکان آرد	چشم پیغام مبادان جسم کبر یارود

وقت اینست که آسمی کشم و فریاد	و ه که فی طاقت است نه زور فریاد
گفتی آن بار همه ستم کمر کرد	منی نیستیم و الله اکرم نارد
نامرادی جان دل خود خوش کرد	اگر از من شد اینست مراد
چشم او عین بلا گشت مرانا و کرد	سم از آن چشم رسید که چشم نارد
حق بدستم بود از دم ترغم در غم تو	غم او ستم جانست برون این ارد
داد چون اسم از آن و پست که دور آن	پشت کرد پست چو دوار دل من برد

چون از خون دل دیده افتاد پست من
دل تقدیر خدا چه توان جان افشا

دوشستم بپیکسوی انا سید	هر چه دل خواست بود پست ز کاه سید
پاهما دل شب یکوش طلب کرد و نیاید	دین از پر تو آن روی یک ماه سپید
چشم باریک من از طلعت او روشن	این شب تیراهم آخر سپهر کاه رسید
یک سپهر آه ز دم از پر نو میدی خود	این همه دولت امیدم از آن آه رسید
مورس یکین بوسی داشت که در کعبه رسید	دست در پای کوی ترزد و ناکاه رسید
خوابستم کوی بر پندنت غیری نبرم	اینچنین خوابستم البته سید رسید

ایرج روزیست که دگر چرخ پیروز بنیاد
جان شیرین بداند غم شیرین بنیاد

منم از دوست جدا مانده دل اساده
دل شیرین کنی روزی که منم که گرا



در خانقاهی گفت ذکر لب می‌کونش	از حجب سر صوفی خمار برون آید
و رشوق سر زلفش در اهل صفا آید	اندر ته سر خرقه زنار برون آید
جانیت دین پینه مشغول آید	روزی که بخواندش یار برون آید
سر کرم روی کوشد در راه انا الحق کم	پسر رشته تدبیرش از دار برون آید
پستم سبک کوی تو ایاچه کلم کانیک	کو هم قدم شیران از غار برون آید

کو دو پست که بردارد از پس حسن

باشد که بایزین ندان کجبار برون آید

روی چون صبح تو بر نور قمری خندد	لب شیرین تو بر تنک شکری خندد
گاه کاسی که تبسم کنی آن اجمعت	روح یاقوت که بر لعل شکری خندد
جایی خنده است که پیش تو می‌خندد ما	تو شکری خندی و او خون جگر می‌خندد
لب لعل تو بدان لطف تراوت گوید	برک لاله است که بر غنچه ترجمی خندد
پیر افلاک بنظاره دندان بخت	کین جبر و نیست که بر شمس و قمر می‌خندد

دی ز مانی که تو در روی حسن سید

خلق بخت که از شادی زرمی خندد

پسایامی ده که ابری خاست از خاور سفید	پسر و پسر سپهر شد صد برک را چادر سفید
ابر چون چشم زینجا بهر پرفش را اله بار	ز الحیا چون دیده یعقوب سحر سپید
کر نه حسرت این نگردد ز بخت کزین	چست و پست این کعبه دوروی این کمر سفید
پدلزان از شمال یک چون اصحاب السیال	یاسمین مانند اصحاب الیمین بر سپید
منی ان جام بلورین در مرا کریمه دی	خوب می آمد شراب لعل را سپاس سفید
راحت افروز دکان کم چون نتوان یافتن	حانه را می سپید جامه براسنکر سفید
خط ازادی طلب میگردم از انبیا می	کافه غنی رویت من از پدر پسر سفید
عنکبوت غار را کفتم که آن ده بود	گفت مهمان عزیز آمد که کردم در سفید

ای چشمن غبار را سر کر نیایی پس راست
راست است این ناز را سر کر زوید پر سفید

کر پسر من از خایه بجز ابرون آید	کل زرمه پستانهای غار برون آید
اعنقه او در دل شپشت مرا تیر	ان تر که چکانش شود ابرون آید
ان کی نو پسته این نوع روادار	من خسته نه خاری کرد ابرون آید
تا محرم غار من یک باب دوا	سم غار خوش است از چه صد بار برون آید

پایانی می گلگون به بوی بهارم میرسد	یک دو قح در کار کن خاصه که یارم
ای بر روی کل بشوی کل آن بسنج	بیل نکو صوتی بگو کان فوجم میرسد
خیم سوی میدانم با دعا و چوگان	چون کج می سپهر غلطان شوم کان و نام
زین پیش غم رادم بدم با جان بودی	الکون از ان غنا چه غم چون عجب پارم

کشتی چرخ نی توان کشاوششم لی غم

کاخچه از در شاه جهان امیدوارم میرسد

عید یارینه روز روشن بود	باده درد پست یار دلکش بود
شب از روز را چه شرح دهم	دو رازین روزها شب خوش بود
صحیح نزد مراد مای بافت	نقش بر یون در ان میان شش بود
پار بادان خسته خوش کرده	جز کاخچه که در کشاکش بود
شیشه صاف اندر روی لعل	اب کونی غلاف آتش بود
دوستان را برای یکدیگر	مره جاروب و دین مهرش بود

پیکان آستان حسن بوکوب

کرچه پیک بود آدمی و شش بود

عشاق بی دلت را پستی جان باشد	با تو بجان حاجت کرد جهان باشد
خازارم رسیدی از ریاض رضوان	بویی که از تو آمد در کجاستان باشد
طوبیت قامت تو کوش لب تویی	کوش سخن بگوید طوبی روان باشد
کفتم لبی من ده دندان نمود آری	حلاوتی بیرویان بی استخوان باشد
کفشی ز من بداشیو یا پیر نیرین در	ای من پر تو کردم این باشد آن باشد

در عشق تو چنین اندیشه نیست ای جان

پروانه را در آتش روانی جان باشد

دوش کعبیت کد ری اوفتاد	بی خطری اخطری اوفتاد
باد سواهی تو ام از جان ببرد	ناکجا آنجا کد ری اوفتاد
را و قیامت پفر کوی تپت	و ده که قیامت پفری اوفتاد
کرچه کمان پوی دلم داشت	تیر از انیسوی تری اوفتاد
پست بد خواب کمان لاجرم	زخم دگر بر دگری اوفتاد

چشم نمی دپس از چشم حرم

هم ز قضا اینست دری اوفتاد

حال من بازگوری گوید باند
دل از تو آید بلا دید نمیداند
تو میپندار که دلبه ز دولت اگر نیست
سر که چو کان زند حالت گوید باند
این دل صورت معشوق بهیچند
پیر پس فرزند بهیچند
مصلحت نیست که پندم دسی اخی حکم
سر کسی مصلحت خویش گوید باند

در دل پیش دلارام بجویی چندین

ای چنین خواه بگو خواه مگوید باند

سر که حسبری با هم کان کم شد آمد
غم ز آمدنش رفته آن دست فراز آمد
سر معرکه جرم امید که گوید پس
ان عازی قلب اشکن بر مرکب ناز آمد
بنواخت مرا روز جمعی نای حسرت
در بندگی آن لب کان نند و ناز آمد
ان به پیغمبر اول در رستن کل رفته
ما را می کنون کا حسن کان قافیه باز آمد
یک نامه فرستادم شوق و دوستی
مضمونش همه عجز است عنوانش ناز آمد
در آرزوی لفت خطی دویسه فرون شد
بایجب نفرمانی کر نامه در آرز آمد

خورشید ز رخسار کشت از چشم غایب

زانسو ز چشم اشک که شرب بکد آرد

بهر که در دل من آن پشیمانی آمد	کمی که بر دل من می کشد کجاست
و گرنه از سپرد دیده و دو آن می آمد	مگر که در قدست نخواهد افتاد شکم
بگو صیبه من آن چه می آید	نزار نافه شکست کرد در دینیت
که بر تو هست پشیمانی که بر آن می آمد	چو کوه پشیمانی داری می آید

قبول کن چنان پس که مقبولست
نه آنچنان که تو خواهی چنان پس می آید

خال و سندیست مادر بخاری میکند	ماه من که هر چه در او نوازی میکند
ترک و آنکه هست و آنکه تیغ با می کند	غمزه خوزیر او باز چه چشم است
و چه دست است آن که اینجا در آری میکند	در کما شش که هر که می دیکسوی است
اگر بنمی پس ام بنده نوازی میکند	میکنم جان بشکشت در بندگی او تمام
چون صبا سر سال رکن رک پاز می میکند	یک نیم طره اش آن تازه تر از صد بها
آنچه کافران شاید کرد غازی میکند	ترک من غازیست لیکن بر سلمان که نهاد

اگر پس من پاش می افتد زمانی چون زمین

ایسمان سیرت همه جای فراموشی میکند

قد چون نیشکرش را آسمان	رونق شیرین میایی میدهد
شویش از زرنخ و سیم پیر شک	مفلیس از پادشاهی میدهد
مردم چشم جهان من مرا	خط ترش و شایمی میدهد
خط کشید او عاقبت بر حال ما	دعوی آورد دل کو اسی میدهد
تا بد و پوسیت چارچین	از دل و نیش حدائی میدهد

سرکار از یاد تو پستی بود	صل او ترک همه پستی بود
هر که با تو را پست شد از خود بر	را پست این را پستی پستی بود
چشم من در پات می غلط نیست	اب را پست پستی پستی بود
چشم تو بر حال من تر شد چه شد	کزیم پستان هم از پستی بود
کز چمن افلاسیه و زرد مرغ	ما به عاشق تنی پستی بود

غمت بقصد من تا توان پستی آمد	سم از تو شکر تو ان گفت آنچه می آید
کشد خواهم سر پر کشی که خواهی کرد	زین هر پرده که آسمان جی می آید

کوه از لاله علم برپای کرد	۱ سم کنون دلیس نکل بر دین د
ابر چون نوح کشت از عهد پانچ	باغ بسجست اگر مخنون شود
شاخ میسد اند که کل غنای بشن	خویش تن را کج نند پانچون
باد و ده زان پیش کرد وری	غنچه را ناکه در و نه خون شود
کر چسپن را بر کشتی چون ارباز	کار او کردن تراز کرد و سون

کز زلف بند می از نیم پیل	نند بند عاشق از غم پیل
زلف و بلند تو یارب بچلاد	زا کله صد دل زیر سر خم پیل
عقل من کجاست اعشقت	سر چه نام حکم محکم پیل
کر نه پیوندی تو با من نیست	سفت پیوند من از نیم پیل
مر چسپن را بر ز خود بارده	تا یک بار از دو عالم پیل

یارا صبرم جدایی میدهد	کار خوبی این می میدهد
زلف بر رخ را پست کوی دیورا	با فرشته آشنایی میدهد

کفیم آب سخن بکشاورد / فی سخن در باب دیگر میرود
 که چو زر گویم سخن هم پودیت / چون سخن امروز در زیر میرود
 دل شد و صبرست پا اندر رکاب / رو که سلطان رفت و لشکر میرود

در چنین نیند کر چس و وفا
 دل نه و دنبال لب میرود

فصل نور و زینت نوبر میرپد	غنچه نو خنیز من در میرپد
مرغ بریانت حال مبود	اکم از سر شاخ من میرپد
بیدار نیست سر پاست چو	در صف گلزار صفدر میرپد
باد تیز پست این فی اندر روی کل	ابر خو در آب دیگر میرپد
ابر از قوس و قزح دارد کان	لاجرم تیرش موسی میرپد

ما که ملک غنچه شد ملک بهار

در خزانیش لی عد و زیر میرپد

وقت آن اندک گل بر دین شود	کونه کل زار دیگر کون شود
باد بر خنیز در روی بنزه شد	بنزه از راه چسمن بکنون شود

خون دم چنان رخ بخت
اکنون مشک و عنبر نباشد چه سود

از ناله چسب بدکاری صبی ستم
خود در جسم کرده توبه با کاش چسب سود

خورشید بروی تو چه ماند	فرد و پس بکوی تو چه ماند
خورشید بشام زرد رویت	آن روی بروی تو چه ماند
نه هم چو پست بد رنگ	آن بد بکوی تو چه ماند
شب کرچه که پست پر بر تار	آن مار بوی تو چه ماند
بوی گل اگر چه دو پست دام	آن بوی تو چه ماند
ای کلمه شده چسب بوی تو	ای پست بوی تو چه ماند

روی توبه از نزار خورشید

خورشید بروی تو چه ماند

الوداع ای دل که دلبر میرد	روح بخشی روح پرور میرد
ماه پان سنبل منزل هفت	خوصفت کشور کشور میرد
درین وسم سبک رویش	روز وسم من سبک تر میرد

دلبران پستند در عالم ولی چسبند | زیوری مرغ ب و این بان پستند

اشیانی داشت با عشق خزان جن

پیش از این ساحت که تقصیر آدم از جنت پستند

غمّت را بجای خرد ز جان نباشد | من از جان فارغ غم کر آن نباشد

غمّت سر که که می آید بیا کو | در درویش را در بان نباشد

غریبی دوش نمی نالید و می گفت | شب عشاق ایامان نباشد

بلبیبی را حدیث در گفته | بکنت این در در امان نباشد

پیک دیدار و بسجقت جاغم | چنین کل در همه پستان نباشد

که پسند در همه ایوان دو پس | که این صورت در ان ایوان نباشد

چون وصل تو میجوید محال است

که اسمخوابه سلطان نباشد

دل خون گرفت را ز نکهت اش چو شود | تخم کز و بری ز پید کاش چو شود

جانا چو پیل عشق و دلا خراب کرد | مارانای عشق تو افراختن چه شود

دل تو رفت که چه نکهت اش میست | چیزی که رفتی است نکهت اش چو شود

یارم ز در و زان خوش دل و خاطر م	خرم دلی که ایل دلی شادمانند
منسوخ کرد شعری روانم حدیث سحر	کو جو حسی که در مرا امتحان کند

از آنکه شاه و صنف پستان خود بدست
او چون چمن طریقت عشرت بیان کند

جانان رفت و دوستان نبال جان سیو	ورود دعای و پستان بیکم و جان سیو
این ناله من از چه شد از رفتنش ای باغبان	بیل پس نهان که کل از کستان سیو
یاری که در دل شسته بود اینک نازل سیو	سروی که در دل پسته بود اینک خزان سیو
ای خضر کجاست که محمل سوی دل من	روح پیکند را که کواچ و جان سیو

جان غم آلوده چسب غم پیفر دار و کنون

ما که کرده ماه تابان خطاشکین بسته اند	حاشا ز خواب چشم جهان بین بسته اند
پدلان را پرده بار داشتند از روی	تا زین بنبل رده بر برگ نرسن بسته اند
چون منم از پر و صیقل لب آب جفا	بگردان خط که ریحا ز چه شیرین بسته اند
روشن از روی تو میکرد دمه عالم و لیک	از برای صحت بر ماه و پر وین بسته اند

برویم کوی معنی پروین زلفت میلان
این خشت ستم را یا رب چه دور دوش

بخشای پس بس درج سخن هرجا

شهری شد و سخن جان بت سخن بس

این مژده که سیه کوید و این ناله که می آرد	ای دل صبا پسر که کل چنبر دارد
مینیت دیرین قاصد تابر که سیمه	فحیخت دیرین ناله تابر که سیمی آرد
شع نظر است آن بت تابر که سیمی تابد	ابر که رست آن بت تابر که سیمی بارد
کشتی چه رود چنیدر جنان ارجگر	خارمیت درون لکان شمنی
بنی ویت اگر عاشق فردا بهشت یابد	نعمت کند رضوان آن تشکده پندارد

مانده است چمن بانه بر قاصد عشقش

اگر بگذرد اعسالم آن قاصد نکذارد

از آنکه پس عشق عالم روان کند	بس زلف عاشقی که بغنی عیان کند
آن که زادیب عشق ساموخت علم عشق	لی علم نحو صرف معانی مان کند
چیز است در رخ تو که آینه نام لو	صاحب نظر نظر توازه بر آن کند
عاشق اگر بوا دی عشقت نه قدم	سرجا که بگذرد همه چون کشتان کند

محرمیت را چو یک محرم نماند	با که تو استم زدن از محرم مان
حال محرم بشو از بند پین	در همه عالم چو یک محرم نماند
این ناله و فغان را از کلزار برآمد در بسته بدم آب ز دیوار برآمد بخت من در روز سه خار برآمد فریاد ز بخت نه وز مار برآمد کان پست اما تخی پسر دار برآمد ناکه شبی از دواویه غار برآمد	تا سپرو مرا پس بجزار برآمد موجی که ز داین دیده زما دیدن نوش کلک شسته بودم که کز خوش گذر روز در مسجد و میخانه چو گفتند متشن کس نیست که او مرده بر تو خیر نشان در اوج عرب بود طلوعش
تسبیح بیج کردم سجاده در گوشه چون در پست گشت پاتی دریات سمخو چون شمع گشت پدا پروانه کرد و رسد در دکن سحر و نر و عشق قدیم نوشد	من باز با خور و دم ریم گذر شده شود زاهد که گفت از می که طره هم شوم صوفی خلوت اندر می و منفه رفیق صندوق پینه در پیم و لیکناله

چن ارپش حشم او بکیر
ترک پست پست قنغ میراند

که او جانست و چنان چن توان بود	الابی و سل جانان چن توان بود
چو سرگز بود و نتوان چن توان بود	مرا کویند صابر باشن لی دوست
مکنج خایه پنهان چن توان بود	حدیث عشق تو صحر اکرفت است
که اکنون لی کستان چن توان بود	چو کل در جلو شد مبلسم گفت
دران حالت پسلان چن توان بود	چو آید پاکشان لب چو زمار

چمن عشق آن در دژ خوئا
بگویم خو که یمن آن چن توان بود

ادیت در بنی آدم نماند	بوی راحت در همه عالم نماند
نیک نامی در همه عالم نماند	چند پرسی از کونایم از آن
سحق چپ چون حد رستم نماند	مردم اعظم کی به انصاف نماند
چون کهن چون در جهان مرستم نماند	ماند ام با کیدل صد جای نش
نیم جایی نماند بود آن ستم نماند	یک نفس در کار بود آن ستم کیست

قدر تو ندانند مبادا که بداند	اینها که ز تو در کلبه باشند بداند
ای خجک بدان فم که بر سر خجک	کر جان من در قدمت خاک نشاند
انصاف ده ای جان که چه حد معتقد	پیدا تو در دفتر انصاف نوشتند
سم با تو یکی اند چنین مجتهد	عشاق با آنکه بخجک کشی شن
سر طایفه در مذبح ما مجتهد	قبله گرفتند مکر روی تو آری
تو صاحب چنی همه صاحب نظر	کبر تو بر اینده و محسوس چه باکت

کر بنده چسب عشق تو در زنجیر نیست
بلبل نقیان شیفته پر و قد

کو پست در مان هر که در ماند	در دمار او اسم او داند
کیست کان سپید بجناند	دل یو آنکان کیسوی او پست
تخته مانده و نمی خواند	آنکه در کتبش نیست ماند
این ملا را که باز کرد اند	لشکر عشق تو بلا می خدایت
پیوز ما پیوز او من و شما	کر بر یاد را عکس دمارا
خرد کره باشییر خجک تواند	عقل او مرد عشق باشدینه

مر باری کوشش دل می آوازمی آمد	بر بستن ده میگوید که زفته باز می آمد
شب آخر که می باشد بخانه باز می آمد	در ای چشم من غلب که روزم از غم سب
که شاخ خوش از طوفان بار می آمد	مر از عشق و خرد ازین گونه که می آمد
از بجانب نیم دلبسته و پیازمی آمد	پس چرا مان کل اندر باغ میخیزد و می افتد

شب اندر خواب هم رستم عادت می رسد
خرا مان چشم خواب آلودیت باز می آمد

داغ بلا بر دل غم نهاد	باز مرا عشق تو در هم نهاد
در سی دل در هم نهاد	باد بکسیوی تو آسیب زد
و سپیده در همه عالم نهاد	زلف تو لا حول حکویم چو نهاد
لعل لببت شد بخاتم نهاد	نوش لسان موم بجای نهاد
هم غم جان بخش تو مر هم نهاد	اگر چه دلم از غم تو خسته شد
عالم عشق تو مفتدم نهاد	اگر چه بگفت دو جهان از فرید

گفته بدی در غم من نهاد
بند چسب با چه که پیر هم نهاد

دردی که درود و انجمن	جز در دل مبتلا بکج
وصلت بدعا چگونه خواهم	جز نام تو در دعا بکج
پستانیم سرباپیت	در طلعت مار یا بکج
عشق آمد عقل رخت برپت	یک شهر دو پادشاه بکج
باتو غم اهل مت نتوان	یک قافیه در دو جا بکج

جای تو را می هم نهم است

انجاسن علا بکج

تبان کز لاف مشکین ام کردند	جهانی خیر همه مورا م کردند
بقوی نام نیک کورده بودم	مکورو یان مراد نام کردند
بهشی کشت صحن خانه از بوی	مکر کایشان کند بر بام کردند
من از اصلاح میخواندم دعایی	از اینو ختم برد شنام کردند
غم نوشین لبان کسان کس	که دریا بامی خون آشام کردند

چین راجاه جان کاک از ان شد

که در درویشان در جام کردند

اوصاف تو در زبان کجبه	ایسار تو در بیان کجبه
پودای لب تو چو توانست	کین چشمه درین بیان کجبه
کز نسبت کل کلم برویت	کل به بوستان کجبه
کر وصف رخت کلم بخورشید	خورشید در آسمان کجبه
جان بش کشم چو تو در آید	در خلوت دو پست جان کجبه
عشق تو درون جان برویش	ملکیت که در جهان کجبه

بامن بو که شادی حس گفت

ما اهل درین میان کجبه

سرکه اصحاب پنجن و سخن دان که	وانکه از کردی کزیز دمه میدان کی شود
اینک آب از آسمان می باره ارباب	وانکه خارستان به در کرکستان کی
در حق عارفانرا پست خلوتخانه	انکه محروپست ازین محرم آن کی شود
از پنجن بر دی نیار و سر کسی صابحن	دیو اگر انکشتی در دوزخ و بیجان کی شود
ایل دل اند در افشان برج معر	انکه کوسر دزد باشد او در افشان کی شود
ارفضول حلیه ان فضل حسن میخانه	اقشاب از دیدن خجاش سنجان کی شود

عاشق شبکی سر ندید چه توان کرد	بر روز ابد طالع پس عود ندارد
بر پشت یا ز اخر سپود ز بند پوش	کاج بجز سینه محمود ندارد
یک روز بخوردی غم چنان پس	زان روز که افسوس خوری سود ندارد
کس را خبری نیست ز پور جگر ما	ارسی چکنم آتش ما دو ندارد

کفتی که پس منی نه بد دل جان من

معذورم دار که ندارد

دلم خون کرد دلدارم چنین دلداری	بیهوده غم میکنند خوارم عجب غمخواری دارد
درین اندوه که پست جان دادن آجو	طریق سببری در زم ولی دشواری دارد
زنیقان جاره کارم همی سازند و آ	ولی سخت مر جاره ناسواری دارد
یک گویت اگر خشمی و اهل خصومت	بما سمر که نشن را اگر او یاری دارد
نزد آن چشم من مگر روزی علیک	ز شادی خالت غم شب پیداری دارد
دلم بر بستر شفت پاد وصل داغ غم	کمی زنده است که مرده چسب جاری دارد

چون حال درم شد شبی با ترک مرهم کو

علاج تو چکار آید که حشمت کاری دارد

ادعای

سزوق که در عالم کشت خردم
ان بو پست عهده بازار و کردارد
درویش که می رزد عشق رخ گیس
در خانه بس که بخی کلارد کردارد

کشی نه نشیندی فی زجر شنو
کان بلبل باغ تو گفت ارد کردارد

پیرست پرن که لبها خوشتر نوش دارد
قصدی که دارد اول عقل و بشو دارد
از عشق حتم پستش کشم خراب مطلق
این با ده محبت ناب چه خوش دارد
تا خط او پست بر رخ ما یم که و ناله
تا داشت بنزد کل بلبل خوش دارد
سم جنس حوطی در آینه به پند
شواند آنگه خود را یکدم خموش دارد
روح ماه انجسم پوشد بلف شاد
سم شمع خنی توان زد با آنگه نوش دارد
دل دو گفت فردا ازش که کم کش کو
تا دیت یک زمان فی امشب کهوش دارد

کم کو چس از سن بل پندار و برون
این در چه میکشایی یوا کهوش دارد

پیرشته دلم راه مقصود ندارد
آن عمر که یک چند درو بودند
بانج از خط خوب و لب شیرت بخل بود
کرخ بنفشه شکر آلودند دارد

چمن کم شده را ذوقش ناپوشند

مکران طوطی پس کین لشکر باز آید

تا پاییز زلفینست یار به تابان شد	کونی که مکر غریبی سپایه ایمان شد
شک آمده بود این دل زین دین و کون	از زلف تو تا تازی سپید و سپلمان شد
تا بر دوزخ کلاکون از شک زد می	آن چسب که دی دت امروزه و چندان شد
خود بین شده بد کس حق تو بچین رفت	مرحشم که بد او را بر روی موجیران شد
جانا و من بخت اندر نظر م ناید	طراری او دیدی پستد دل و پنهان شد
کفتی که چه از دل خیزسته حاصل	تو دیر بان آن ده دیر پست که ویران شد

مان ای چمن از عالم تلخ کشتی خندان

اگر کشته شیرینت رخ سکر از زان شد

انگ بک شک خنده ز قمار کرد دارد	پیر و شش خرم امیدن سنجار کرد دارد
هم بنده کشد بر کل هم مشک نهد بر	خوبان بن سپهر کارند او کار کرد دارد
جان دل من دارد مهر تو چو دین من	کافر بود آن جنبه تو دلدار کرد دارد
پس کین دلم از نقش ایمان بنده دیگر	کو در جسم مرغویی نازد کرد دارد

کریم از سر آن لطف پدرم سپید	پیر سپید طعانی ز کرم شسته زانم سپید
زان بان تنگ ملک بشو و مکمل	کریدمان اردیت من بان خاکم سپید
از پیری دیت او یا از ملایک بازخو	باری پس نی آدم چو نوی کم سپید
حسنم ز چشم او یارب چه شیرین است	زان همی ترسیم که دیگر چشم زخمی هم سپید
چشم پست او یک غمزه جگر دال است	تیرکان کز سر پستی سپید محکم سپید
از غمی غافل مباشید ارچه اول کلامم	اتر اندک خیزد آخر در همه عالم سپید

عالمی شاد و پس راجای شادی عم سپید

او چه غم دارد اگر صد چون حسن را غم

ان سپید از عهد برون کرده اگر باز آید	خوشی و حسد می رفته ز سپید باز آید
کرچه شد در طلب جمل عمرش عمر	اوبه از عمر عزیز پست اگر باز آید
او عزیز پست کز و مصری و کفانی	عمر تازه شود و نو لب بر باز آید
باله ان که فلک پدید و الفخر شوت	والضحی خواندش از دور مگر باز آید
و سپیده بر انکسخت بهر پوشک	باش تا لشکری مار سپید باز آید
کل که از رشک رخسار چاه در این فصل	ایش تر دامنش از پیل دگر باز آید

کشتی پسید مویم حج این سخن دار	ماج کجسار ویم کو کعبه مبارک پسید
بود پست پیچودین ز کس چشم من	چرا نم این جبار کرم از کجا رسید
از خار خار غصه نمانم بگل گشت	ابر کرم برآمد کشتی ز خار رسید
شمعی ز لطف در دل تاریک بنده ما	شاهی ز غیب بر سر وقت کد ارسید
نامش کفتمی ای چسب غازی ادب	
این بکنایه است که از حق کار پسید	
دوستانم دم قوی شد مری حاصل نهند	دین در خون غرق شد کو شو علاج دل نهند
از طاعتهای تاج سر روز دیوانه برم	ای عجب دیوانه را خوا سید تا محافل
ای نسیقان چه پرسید کن منزل کجا	بر کجا معشوق عاشق اسمان منزل کشید
و ربیرم در فراق آن شمع نل نشن	وقت مردن وی این مسکین سحر می نهند
پند کو یان هر چه گویند هم چو پیل است	باری آن شمشیر که من در ام شها حاصل کن
یارا کرایان سو خرامد از لیلی دل چسپن	جان این مقتول اصف رفه قائل کنند
سرخسی کش ز پیا آمد بدین می چسپنم	
الله الله هم بدان رم که کل کند	

کرسی

کشته ای مهربان حاجت شهنشاه	حال غمسان بگو بخت ایشان سپید
بانگ مرن ای قیام مرن ای دگر	مشق حرمتم قصه سلطان سپید
مر که زلفت رسید سر کند اندر سرش	کر چه که بدایت کج که توان سپید

دوست رضایید هزار پیر جان سپید

عذر میاراجی پس خبر که فرمان سپید

دوش اعنم تو دلم چنان بود	کز وی همه شهر در فغان بود
که خون و دیده بر زمین ریخت	که دست و عیار آسمان بود
باب مرخص بودم	این چمن جگر کراکمان بود
از اول شب که ناله کردم	تا آخر شب نفیس سنان بود
که خطه که در پیرم نهفت	سم نام تو بر پر زبان بود
مر چپ که با تو این بدایت	باین سببی تو کی توان بود

مهربان که عشق تو را جوت

چار چرخ بران میان بود

شب را چو عید غیری می رسید	کز نای می پس او پیر بار سها رسید
---------------------------	----------------------------------

چه عاشق در کند لافش افق	چو پستما که بر کردن سیر
بچشم پنجه پس کند زو	که تا خون منش در نکند

چون پسته باید بود لابد
چو ترک ترک ناوک زن سیر

دیر شد یار من زین پسید	بلکه بوی از ان جمن پسید
یوسف من زین جدا افتاد	دید خون گشت و پیر من پسید
مهر که نام ز خویش تن هر دو	او بمقتضو و خویش تن پسید
دو شقران عشق سیکشتم	چکنم ز کس تن زن پسید
تبنای کیوی و دمنش	در چه افتاد و پر من پسید
همه انجمن نور پسید	میوه بردند و پر من پسید

عالم پست شد ز جامش
جرعه حصه حسن پسید

بارد که تر عشق هفت جان پسید	بارد که شعله بر دل یان پسید
دین بدی شیم من نخته باران خون	بر در و دیوار تو نقش نگار ان پسید

وگر کند خوابان شیوه پس

چون راجسم سخن طرز در کشد

حدیث عاشقی نهان نماند	قرا را یک پان نماند
نشان اشک من از چهره پیدا	مکو کویند پنهان نماند
اگر ز سر به بند چسبان	جمال او در آن مینان نماند
مرازان آدی می حیرانی آید	که رویش پسند و حیران نماند
دلایر جان همی لرزید حلقه	تو با جانان پس از ارجان نماند
حیات جاودان کند توان	که جامی جان بخزان نماند

چون بر کشد از اوج مقصود

اگر پایسته بجران نماند

غم جانان کرم دامن گیرد	فلک و بنال جان بگیرد
چه کرد غم که ریزد بر سپهر رخ	اگر آه من به روزن بگیرد
بخونم ما حسن سر در ره دو	اگر باز من ز سپهر دشمن بگیرد
اگر پروانه نارد از خط تو	بنفشه عرضه سپهر بگیرد

شب اندر ماه رخسارش پسند	شب بر لعل خنجرش پسند
بهر شکلی که داپست از برم تر	نکی در شکل و رفتارش پسند
بزدیک من او ما دوست	شما از دور یکبارش پسند
من از دیدار دلبر در بستم	بهشت از نیست دیدارش پسند
چو یوسف در همه عالم گیر شد	همه عالم حسنه دیدارش پسند
همه عالم خرد را می کنندش	الهی روز بازارش پسند

چون در پسر زلف تیان کرد
بزرگسره ز نازش پسند

کش نامنشیشک شد	خرد در خوف و جان اندر خط شد
چو اوصاف لب او می نوشتم	قلم در دست کاتب پیش شد
پداخ مشک بر اقی قاصدبان	که از باران اشکم نامه شد
بدل کفتم از آن لب زهر کو	دل انجافست او هم نجر شد
شبا که محبتش دنبال کرد	چو در ما دید از ما پست شد
پسر ما در سیر کار تیان رفت	حیاب ما ایشان بر سر شد

بتم سلطان غم بان شکد یازاکه می
 چو او چکاکی کرد آشنایا زاکه می سپد
 دل صاحبان غم شد ز نار او چو آید
 چو ناله ناله یازاکه می سپد
 بدو گفتیم که خود را می نایم خون کیشت
 جو اجم داد و کشتا خودنایا زاکه می سپد
 دلایین بارسیا سمانی بی حاجت میگو
 بعد چشم پستش بارسیا زاکه می سپد

چس جان بریزه ریزه کردی اندر ریپا

تو خود کردی لیکن بریزه پایا زاکه می سپد

کنار منج ای نه میفروشد
 زبان کل مرا ای نه میفروشد
 پیر افکنده نشیم خون نفش
 چو پروم کل ای نه میفروشد
 حریف عشق رازان لعل میگوین
 شراب ارغوانی میفروشد
 کمر بندش کج ز اتخفه بردند
 کمر ازلی میای نه میفروشد
 مکرزان خط سمنی ارد و شک
 که صبر سجنی نه میفروشد

چه چفت این کج پیش آن سکر لب

چس شیرین زبانی میفروشد

سز شب بد عاظم روی چو هست	همد من در روز این شرح باشد
جان دل خویش کز تو بایست	پیدا پست که اندازه درویش باشد
تو ماه نوی شیفه چون پیکان	پنهان شدن از شیفه خویش باشد
گفتی پست خود خواند متانت من	این غوغا که میرانم از شرح باشد
من آن تو ام که بکشی نیز بکش	صیدی بکند آمد فردیش باشد

سر کو چو پس داد بادیشه تو دل

بد کو که بود طعن بد اندیش شرح باشد

صبا امروز کوئی از دیار یاری می آید	که بوی شکار شغش از سر بار می آید
کل سویت اینجا یا نسیم یار می چند	شب قدر پست یارب با سلام یار می آید
بنی آدم همه دیوانه شکند از این حال	مگر آن دمی خنای خیار می آید
ز اینجا وار پس نه می از خانه بر افاد	مگر آن پوف آفاق در باز می آید
شبی در خواب جوخی خضر چوخی دروان	سم اند خواب کفتم ما دل آن لدار
چو شایخ حسن نه بر بساط چو تنه	ولیک امروز مخی در پست فرزند
چین سر چند حیرانست در صف اعلی	ولی نه هسی بزد که در کشتار می آید

کمال پس تو در عقل کس نیکنه کنجد	دروصال مرغ سو پس نهی کنجد
بنفش خویش سپیدن می توان تو	چه بنفش که آنجا نفس نهی کنجد
تو کیستی که دم از وصل او زنی ای دل	که اندر آن مستح خاص خن نهی کنجد
رسید مرده قتل تو مرغ جان	بیان بود که کنون تو نفس نهی کنجد

چه لطیف بود که شب سر زمان همی گفتی

میان تو پس سچکس نیکنه کنجد

بازم این سلیمت از آن کلن کو یاد آید	کلن خنید مرا خندان او یاد آمد
سبزه بروی حسن راحت و طائر	در دلم آن خط و آن رویه نکو یاد
تا خیال قد او پشت دیرین دیدم	خلق اسپر و روان و لب جو یاد
چشم از نامه جان پرور روشن شد	قصه یوسف و پیراسن او یاد آمد

بردن و پست چسب و فراموشی

این غزل خاندان نادره کو یاد آید

برمی شگنی از من درویش چه باشد	دل می نهدی تا من درویش چه باشد
-------------------------------	--------------------------------

چنین سیاهی از دل گهی میم ترا

ولی دل تو نصیحت پذیر نیست چه سود

دل ز دست شد و دستان سپید	بحکم رستم ایم ازین بان نمی رسد
همه بجان صاحب دولتت ریش	ز وفادار چنان بان نمی رسد
بصد شست قدح خورده شیر کشیده	ازین کمین نه یک پستان نمی رسد
پوال کردم دل را که کاشتر جو حست	بنا که گفت چه پرسی فلان نمی رسد
که ام در دم ازین شکر که پر سپید	همی تواند وزین ناتوان نمی رسد

چنین نشانه شدند بر بلاوان لی رحم

برای نامی ازین پس نشان نمی رسد

پری خان که چسبید و کل همی باشند	ز صورتی که تو دار جمل همی باشند
چو زندمانی روی تو نبستم	که بعضی آدمیان تنگ دل همی باشند
تو که چه از دل کس را بر کنی نه یک	امید و ابر بران محمل همی باشند
چرا سپید بود قنای غنچه آفت با	از آنکه یک بدر متصل همی باشند
چون مجلس خربان در امتا شاکن	فرشکانی که ز آب و گل همی باشند

آخر پیر سپید از دلم آن شجسته خوزیرا
 جان کشته شد بی روی او چون خدایت

شهری که پاره آباد بود امپال بران ارده
 اشتر دلی جان بگری عیس قهرمان ارده

من با تو می کنم چنان صاف
 گزینست آن لبر پری از خلق نهان ارده

اگر ز جام لبست جرعه بختی زود
 سفید کن دلم از نور می که توان تا
 هزار دویخ پسوزان فرو شده اندر
 طیب علم ندارد ز در دضیر عشق
 عجب معامله پیشم آمد پست امروز
 غلام ز پر کس پستانه تو ام که مرا
 دلیل دولت محمود بود عشق ایاز
 برون چند ام ز در تا بنجان گویند
 ندیم بود فلان صورت تو در عالم
 نداشتم چو لاکتری درین مدان

بشوینی از دلم آن توب کخا و آلود
 دلی پیماه ترا ز این زهر چرخ کبوتر
 وزیر فرو شده یک دود بر نیاید
 چه سود من بد بود شترتی که او فرمود
 که زاهدان کله مندند شاهان خشنود
 خلاص دوز پر سیرکاری که نبود
 و گرنه عاقبت او بکاشد محی سود
 که بر چه شکل بود سیر حنتر سپرد
 و گرنه از پسر و دین در آمدی سود
 ولیک میستی عشق غمان و دست ربود

نزد مبار عزمم خبر که بردل مسود	سراغ خد مک که از زکلی ابر کشید
بینم بوسه کرم کرده بود لیکن	پنجن بوسه شد و وجد هم در ابر کشید

پند که بتد ز رویت چس کند کامروز
ز قاست تو دلش جانب نکاشید

چون پی می مانع مجرب	ورق کل نزدیک کر مجرب
دیدن روی دلایل کند	چشم پر کس در سحر مجرب
بانج از پنبه نون خط کشت	شاخ را وقت شد که بر بخت
در دل از یاد غیر سینه دست	سر زمان خونم از جگر مجرب

بر درش سر نهاده بند و پسن

بو که در عشق پیر مجرب

باران بخار و روشن در ده پنهان شد	اول فانی می نمود آخر پشمان شد
دی که شهری را غراب امروز می شد	اول چپان کافیه و اکنون پشمان شد
حیران آن رخسار دام آری لفظی عجب	اگر نیت چش معجزه آتش گلستان شد
از خام کار بهای دل خسته همی آمد	دل گری می ناید و زو پانجه بریان شد

پروزی ز مشک دارد بر ماه زردمان
دغم سمویت لکه بران بام میسرود
شهریست در ولایت خوابان کند
سرپارپ که آید بد نام میسرود

پنجه شسته زلف عشق احسن

تدپیرهای تو هم از انجم میسرود

پاکه عید و عیش جهان کشاد	جهان بعید خوشیت و دلم بروی توشاد
خود آن دوطرف اطراف آن دوش	دو عید باد و شب قدر کین ناز دیداد
کمی که بر در من بگذری مسالم	مرا عید کند شسته کتد مبارک باد
مرا تو چو کدرا این که رویشانی را	مهر ریت که با عید پستی افتاد
زعید وصل تو ام کز نیسپد خوشی	بروز کا ز خوشیت نامرادی مرسان
شبی که در نظن آید هلال ابروی تو	چو طبل عید ز شب تا سپهر کنم فریاد

چس اگر چه تو یمنی عهد وقت او مرو

سنوز روزه هجرات یک شبی کشاد

شب کند شسته دل من بجای کشید	که عشق دپیت بر او رد پای کشید
صبا زلف بتان باد او ای پائ	پاکه توبه دوشین باد او کشید

سر زمان یکویم ردیکران پسته | حاش الله من بستم دیکران پسته

ای پس از خود برون و چو دانه ز پاهای
مادرین شسته که فرایم ایشان پسته

دل را نیم زلف تو پوشی آورد	مارا شبایل تو بدوشی آورد
یاد تو ای کارچه چون گمت است	کز نه چه خوانن ایم فراموشی آورد
والله که مرتب بخوشم لیک چون کنم	میکون لبست مراقب نوشی آورد
نه را کمال پس باید که ناکهان	افسانه خست بسیه پوشی آورد
کشتی سپه اسخن کنی خون من	حیرانی بسال تو خاموشی آورد

پوش شد دل حسن از باد غمت

باد و همان چشت که چو می آورد

باز این دم بکوی دلارام می رود	از داحم پسته باز پوی ام می رود
کویند سر یکس که پارام چون کنم	ارام هم رکاب دلارام می رود
بلای او اگر درخت کل اندر بر اورم	هم مومرا چو خار در اندام می رود
ایام در نیاید مارا بدوستی	وان دوست هم سیرت ایام می رود

شکر خندان زین جسم نماند	بزرگم را عاشقی شسته کرد و
جهاندار و نمک شین هم نماند	تبی و پست و پراخت امیر و
چو نقشه نیکین بن کج هم نماند	نه جسم ماند آنجا نقش نیکینش
چه بجایه پیر که چون جسم نماند	نماند بچین سبج بجایه آفرخ
ندانم که چو بر جسم نماند	پس بچین برین می کنی کجیت دایم
که مونس ناید قرن هم نماند	چه مونس می کمری از سر توینه
پیرانجام سحر آفرین هم نماند	پس بچین دان اگر چند سحر آفرین

بهرش و بهرشن و بلوچ و بلریه

که این سپاس زمین هم نماند

مطربان غوغ و پستار آستانه	سبز و پیر کرد و مرغان کل و پستانه
زود و بکسل زانکه بعد از ویراپستانه	بلخا نابلبه دانا از کل و کلزار شانه
چون لبست خرم باشد ایشان باقیان	جان من از پختی احوال درویشان
هم باول حلقه صف توبه را بکستانه	من سلاح زهر چون شمشیر گمان
میان کج پیر کشت طفلان	ایمن آما بیت ما عشقت از سران

در آن کعبه محمود شد بتی جو ایاز
 کجا شد آن صفت بت یک چرخ سود
 شبنم ز گوشه بایم چه ماه طالع شو
 مکر پستار دماه بران کنی پی سود
 بوقت مردنم ار حال پسیم دیم
 که خوش میسر و م از تو بخت مانود

نراز سپهر چرخ گزینند پسر بدم

چه غم بود چو بود یک وجود تو موجود

ای از تو نداشتی جهان باد
 روزی کنی بر دوستان باد
 کرد در دل خود نکر دیم جایب
 باری کن این پسر زبان باد
 کشتی مکرشهای ابروم
 ای ترک که داد انگار باد
 بر روی زمین ج روی خوبت
 یک ماه ندارد آسمان باد
 از آنکه چرخ تو خبر شد
 نه از خود خبر پست نه از جهان باد
 مرغی که تو در قفس بند آری
 سرگزشت در بوستان باد

بر پست چرخ میان هم نبردت

باشد که درین میان کنی یاد

منارای بت چرخ کجین هم نماند  قرا حسان انجین هم نماند

۶۲
 ماچو درخت خزان خشک فرومانده ایم
 پیر و پستی گفت اندو به از آن سخت
 آب حیات نیست و ده که نمی آید
 تا که دو چشم نشد با من یک چشم
 سر سحری ر بزم وقت نیازی است
 او چو کل نوبهار خند ز میان می رود
 بکجک در می دیده ام او به از آن می رود
 عمر هر رنیت و ده چه روان می رود
 سر نفس از چشم من چشمه روان می رود
 پشتر از روزها نام فلان می رود

مرچن چپسته را ضبط می کشد

مرچ درون دلیست آن نان می رود

یک کرشمه بر آوردی از جگر یاد تو
 دل از چوخت شد با محبت پیوسته
 خراسانی دل خود با تو کی تو ای کرم گفت
 مرا ز عشق آسودیکه بود نه قرار
 به پیش قایض دل با جرای کف دستم
 ر بوده که ترادید شدنش عشق
 تو مادر و ال کس بر بند خویش سخت
 نگر که حال دل چوخت چه خواهد بود
 چو مجسمی که معطوب و صحبت عود
 مرا پیانه دراز تو پیست خواب آلود
 غمت قرار بدین د اوسم بدین آسود
 مرا و عشق تناز املاز مست فرمود
 رسید کوی سلامت رحال مار تو
 مذاشت هیچ مرا ز پست قاصد

بار سپیم سویم بخت بوماد مید	جاوه پوری و پیر روی یاد مید
طعن ضلالت قدیم ار کند مرا	پیر لطیف کل روی تو یاد مید
بر پیر سبزه رمانی ذکر بهشت میکند	کم شد کان عشق اکوی تو یاد مید
باشب تیره بنوع شرم کرچه دراز تر شود	ز آنکه بهر صفت مرا موی تو یاد مید

باز سپیم کنی قصد حسن و کرچه تو
از پیران گذشته غمی تو یاد مید

باز کل از بلخ رفت باد صبا میرود	آب دو چشم روانست آب چرا میرود
دو پست رسید و فرو دچهره اش	آمدنش چون گلپت آمد و میسرود
رفق او خوش معده و آن قد مالای او	پیر و شاد گفت ای جرم بلای او
ای کل بلخاد می شش مرا از روی	تازه چو کل کن که عمر چو صبا میرود
ناله شد از حد برون در و رفت از او	تا تو نباشی دو ادر و کجا میرود

سرچه ز تو میرود بر چپ این شا کر است

حل و فایم کند کرچه جفا میرود

ترک دل آشوب من شد چنان سرود چون دلم از جای رفت اه که جان میرود

جگر در دودل خون توان بود	ولی حافی تو چنان چون توان بود
با کر بکذری صبحی صبا و	چو کل دایم رخی رخون توان بود
اگر چون بر سره خون دوان گشت	هر آن لب میگویند توان بود
بما زلفت از پستی توان گشت	بدن اقبال منسیر دوان توان بود
بطاعت هانمی بودم ملازم	چو رویت قبله شد اکنون توان بود
مرا کشتی سپرد یوانه گشته	چو تو لیلی شدی محسن توان بود

چسبانی پستی هانمی توان ساخت
کر از پستی دپرون توان بود

باز نوا می لب بلال عشق باد میدهد	سر که بعشقت خوش سر باد میدهد
بایغین سر دم مگر یک نفسی می کل	نال فراموشم شود فاخته یاد میدهد
ای می عای من پرده ز رخ کشاده	من کلم و دعای من بخت کشاد میدهد
سرچه بعنفره میکشتی زنده همی گلبی	چشم تو جوهر می کند لعل تو داد میدهد

با همه نامرادیت صبر خوشی ای حسن
ز آنکه نهال صبر را میوه مراد میدهد

بنو ترین مکر چشمه نوشین او	کویا خضر پت کزوی آجیوان سچکد
دی یک پشت جفا خون از کجایم	پوی ترش بن نوز آن کجایم
پایا زان بعل تر یک قطره در جام کج	خاصه کین دم رزم در و در جان
رومی میدزدند مرغان بر سر بر کی زار	مستم کونه مکر چینی ریش کج

ما من پت آیت اطنافه کرستی خود
منکرت و ستیش از چشم غطان کد

خطی کز مشک بر مر جان شود	مجت نامه بر جان شود
مرا خود و در د جان شد چند حریفی	که بر کرد لب جانان شود
کراما کاتبین ارج و نیت	چساب خود به شد آن شود
چه خوش عهد پت او کش اثر بقدر	پایه بره تابان شود
از آن خط کشیده کشم اسی دیغا	مکر بر خون من منده مان شود
مکر هم ترک من حی نمود آنگذ	برات عاشقان جان شود

تبا ز ادر ازل و دیت غریبه
چین بایند ایشان شود

دلم چنیدین که میسوزد چرا با من نسیازد	شندم هر چه پوزد آن سازد بوج کج
عرب در گفت و گو غمی نشو و خون عیش	پیشان در طعن و طعنه ز ما را باو سودا
هم ترک سیت را به تیری که اندازد	ایسر دام زلفت را به تاری که آویزد
اگر عسری یازار دهمش یک روز بوا	نکارم جسم کن آخر که سلطان بنده خود

چسب چسبند و فیلشند زیاد بخمیا داد
در ادبار شرح می پسنی با قباله معنی ناز

ببره چو خط خوبت سیراب نمی آید	پنبل چو پز زلفت پر تاب نمی آید
شیرین از ابرویت محراب نمی آید	بسیار بگردیدم اندر همه مسجد ما
در روزن سپیخان متهاب نمی آید	این یک دوپیه شب تابور با من نمی آید
سرگز تو کج ایمنی چون آب نمی آید	کشتی که بنجواب اندر ممانت کشتوم

قصاب طلب کرد می ناخون پسین زد
از بهر چسبیدن غنی قصاب نمی آید

کوکب پیاره از ورشید خشان	خومی که روی جهان افزو ز جان چکد
جرعه توان گفت چری که از جان چکد	جان شمری تازه شد از جرعه جام

پاییزی شب تین جای نه	که بی تو عاشقان در عهد بند
برآمد از افق کلد پشته صبح	منو از آن زکپان در عین جنب

تو خوشی پس تو چه واجب

اگر بی راختان راحت نیابند

کجی کن روی گلوز را بنمونه شیر باشد	خطر در کار جان افت خصل در کار دین
پس من زمین باشد همیشه شری رویان	مگر آنروز معذورم که در زمر زمین باشد
بیاغ خود طلب ای باغبان مگر و زیاده	اگر خواستی که در باغ تو پیرو اشتهای باشد
اگر باینده و لبسندی نماید آرزو مند	بگو جرم از پس که هم یازد کمپش
پری و یاشی باینده نشینی چه میگویم	پری مادیو سلطان با کد اکی منشیر
اگر در باغ جانم رانی صد چاک بردهن	منو از آن شکر انعامت علم بر آسیر

چرخندین چه زبانی اگر دلخواه دل

بخوان جان افسان عشق با حقین

اکل از روی گلرنگ صبا پرده بر اندازد	صبوری رخت بر بندد خود خانه پر دازد
پیش روی خندانت نشاید شمع بر کند	تو در خند شکر زری و او از شرم مکه باز



چسپون خویش میهدت
کر صفتی تو نیست دم زند

مهر و از تو فانی گشته	مر یک از تو حال میگیرند
صفت چسپون سخن پاران	نسخه زان خط و حال میگیرند
در رفتن و طریق فریب	چشم زلفت تو دال میگیرند
مفتیان شریعت عشقت	توبه کردن و بال میگیرند
عصمت از حال عاشقان مطلب	عشق و عصمت محال میگیرند
شلیخ و برک مجت و محنت	سرد و از یک نهال میگیرند

چسپان را بروی رفت چه شد
خون صوفی حال میگیرند

چو رویان بجسی افتاب	چو ابرو ز سپک تن تاب
نیم زلفش نفاق گرفت	اگر چه خود چو پنجه در نصاب
سمت بر روح صرفند از لطافت	اگر چه از کارگاه خاک و تاب
نیامد از پس عسری گرایند	هم چون عسدر در فتن شتاب

دل بر دمی در چرخ خواهد شد	را خیم من بچرخ خواهد شد
مردم چشم عالمی یک دم	جانب مانکر در چرخ خواهد شد
یک نظر سوسو ماکار و بین	تا از آن یک نظر خواهد شد
جگر من خون شد از گشته تو	و که خون جگر چرخ خواهد شد
دل شد جان کز بخت دین کش	شدنی شد در چرخ خواهد شد
خاقی از باد خواهد شد تاب	بالت پست سر چرخ خواهد شد

صبر پر گشته باز بر کردید
ای چمن زین تر چرخ خواهد شد

لی هوای تو روح دم زنند	دل و ن درت قدم زنند
مرد پری که خط خوب تو د	تا ابد پست در قلم زنند
جگر نگارند	سج نقاش آن رقم زنند
چرخ صبر من است مرا	چشم از ناوک پستم زنند
بر سپر بام اگر بر اینی تو	سج حاجی در حرم زنند
بوجود تو هر که زنده بود	چشمه در منزل عدم زنند

ای کج کرا نباید سرکش شین	انکس که ترا دارد درویش نباشد
از رخسار تو ریش است پیر دل بس	درویش کنی نه زنده که دلش نباشد
سریز کیش تو مرا راحت بخت	قربان شود او سر که دین کیش نباشد
کشتی که چو امی ری از خویش زیاده	از آنکه پیرست پر خویش نباشد

طعنه چه زنی حال ریشان چین را
در عشق کسی عاقبت اندیش نباشد

پرو من اگر طره ز سمشاوند نبند	کیتی که فتنه و پیدا و نبند
فریاد کنم روزی از آن لعل کس را	کرد پست اجل حجت فریاد و نبند
پسوداش نظر دل آسوده ندارد	چون چند که دل رده آباد و نبند
دی گفت میان پیش سخن تو به بندم	امروز چنان بپست که جلا و نبند
خون از رک سر دیده چون حلقه کشا	گر پرده بران روی جو بغداد و نبند
دانم که نه بند و در لطفم که شاد است	خود در مثل است این که جو بکشا و نبند

چشمی که گفت که خواب تو که است

خواب کن آن جادوی پستاد و نبند

حاجی کو طواف کوی تو کرد	حاجت خود روانیخوا
وانکه سپار پر عشقت شد	در د خود را دوانیخوا
مادعا میکنیم لیکن بخت	حاجت ما روانیخوا
من نمخواهم تو یمنی خواهی	چکنم چون جانیخوا
چنان جان بدتر است	می بخشد بهانیخوا

چشمیت چشم آن ارم که از چشم نیستند	بچشمات که شما چشم آن تو می باز
زکات چشم شمی کن بسوی چشم از حمت	که چشم را بچشمیت و کر چشمی نه ساز
چشمیت چشم بر دوزم چشمیت کو بگرد	که با چشم تو چشم من بگوینی چشم می باز
روان گردید از چشم چشم چشمهای	اگر چشمانت چشم را از چشم خود دینند
چنین بود چشمیت را چشمیت نرمانش	چشمک نیز چشمیت را چشم تو نبواز

در صفت چمن ز تو پیش باشد	پرواز قدرت یک قدمی ش باشد
چشم همه پیوسته بباروی تو سپرم	مازه نو یک شبکی ش باشد

یکدم پا بر خدا بست که بجا آمد گزشت
شیرین تر از شیرین تو نیستی ای شاه جهان
در خاک را شن منظر شیرین و نگر نظ
قارون پس او اگر کنجی نارش میکند
در اعتدال پس تو حیران پیدل چیدن

کوی منی که جانم از بدن عشق سپردم
در نصف اعلت سر زمان شرم و زور
کان قامت زیبای او زیبا بقانون
ای دل نارس جان با اکنون که قارون
اکنون در عشق روی تو شید او چون

خوش آن وقتی که مرغزار بسوی ما شد
خوشا اندر چرخ گفت می اندر پیر سر
خرو پس اول که شور اینجوقت می باشد
لطایفها که در اخلاق کل باشد چنان
پیر صاحب کلاهان بنماید آنکه پوسته
چرخ چون کل که بر پسته سواش را بگوید
دل من جسته تر از اینجواست
ناچیندین میکند چشمت

زبانک زاری بلبل مرا یک عشق ده شد
یالا بر زگل حاد و زنبه فرشت باشد
که چون من مانوا باشم ترا آن کار شد
که در تخت چرخ قائم زبانی باشد
کلاه اسپان پسر و کلاه بسید باشد
که ز آتش سنجوچه دایا سپرد در کده باشد
نی قیامت بقای منجواست
که مرهبتان منجواست

ما از وفای ما ندیدیم جس جفا	جو رشن جان شیم اگر صد جفا
کز تیغ نیستند بسر ما بصد جفا	ما را چه غم بود اگر ایشان دوا
چون و چرا روا نبود در طبع عیق	از نسیاید اندک بگویم چه چنان
لطف و عطا و خلق و کرم بود آشنا	عیسبی بود که مردم نیکو خطا
و ما مقصیریم پندای کنایه ما	آن کن که لطف حق کرم با پند

حاجی چناب کنایه از شمارفت
باز آگاه وقت آنست که رو باخذ

بخد مت چو تو یاری پلام ما که پرا	پلام مرغ بکلزار جربا که پرا
زد پستگیری زلفت پیام وصل ام	ولیک آن سر رشته ببا که پرا
اگر بمن رساند زمانه از رخ حوت	موجا پست پندار انا پند که پرا
ترا عیب رسید پست بادشاهی جوان	حدیث بند مفسر بادشاکر پرا

حدیث مفسر من کنیت حدوق
بجمله خلق پسید پست شاه را که پرا

تا چشم من چشم تو دیدار دیده نام من	اعش ویت اشک من آن آب چون
------------------------------------	--------------------------

چشم تو خراب کرد و چشم	یا پست بدو خبر ندارد
عاشق که ز در فدا پیرو	پسرون تو در ندارد
مالی گوینی که رخت بر دار	چپسوده ملوک بر ندارد

روغنی که ترا پست ندارد	نقصان تو سجده ندارد
این کج کبک که سم تو دارد	خورشید نداشت ندارد
فشه که حسد از او زند خشم	جر چشم تو خواب که ندارد
جان در ولد تو ماند جان	والله که پس ولد ندارد
دل حاره که محبت تپت	پچاره جنس این که ندارد
زلفت که نزار جان کند	سرگزیک دل که ندارد

درمانده پس ناه او شو

کو جنس در تو پس ندارد

انان که در عشق مرمان و کینند	باشد که از کرم نطفه می سپوی کینند
------------------------------	-----------------------------------

یار بادورباشن رخسپیت	۵۵
که چو شایان پاریه ۴	
چس از کار آب خوش کن سر	
غمزنی آن چه کاری آید	
در تیره دولت صفایا شد	خوینے تو ترا و فایا شد
در عهد بتان فایا شد	پایان بتان عمدی امرؤ
ترک از ترکی جدا بنایا شد	چشمت جگرم بدوخت آریا
کرتی زنی خطایا شد	طعنی زده کله چه آرم
این از چو تو یسی روانایا شد	خون جوینے روانکر دیه
پیکانه چو آشنایا شد	عقلم شد و عشق ماند آریا
نایکس شرمه کپا را	
باشد چس علایا شد	
پرویه ز تو تازه تر ندارد	عالم چو تو یسے دکر ندارد
کین ملک کپی دکر ندارد	خوبان بوکش و بتان تو می بند
خورشید بران گذر ندارد	دریاسی ملاچیت رویت

چس او چد وز غایت لطف

در ضمیر چس نمی گنج

سر که در شه بره بلا چسپد	بک از چون تو سی جد چسپد
خال تو بر رخ چسپد بچه زند	طفل زد یک چه چسپد
پیر و پشت قدم نیار دزد	کویا کشن ز باد چسپد
دل کیسوی تو بر آئینم	چند در پای به چسپد
عاقبت را چگونہ دار چشم	اکه در کام اژدما چسپد
کیرم از بند زلف تو بجم	چشم بدست تو کجا چسپد

هر خوابت چس نمی لیک

کی گذارد غم تو تا چسپد

بار فضیل بهاریه آید	همه اسپه باریه آید
مغ بامک چس کد آید	کاروان ساریه آید
کل اگر از پاد کی پس ماند	پرو باری سواریه آید
شاخ کبرک کرد خنیشنی	شادی انکه بیا می آید

امشب از شادی پس بکلیت

تا طلوع روز شادی را عیب

کار پر بهر گشت ده شود

خبر بخون جگر گشاده شود

سمه تن کی ز رگشاده شود

دل بعل و کهر گشاده شود

پیر زلفش اگر گشاده شود

زلفش از مشک و مشکبانت

روی من میخنده کردار

دل تنم ز خنده اش بگشاده

در دولت گرفته با حسن

توجه دایم بگرشاده شود

نام او در دهن نمی گنجید

بند در پهن نمی گنجید

او خود اندر کفن نمی گنجید

کل میان جمن نمی گنجید

غنچه در خویش تن نمی گنجید

سج در خم من نمی گنجید

یار در انجمن نمی گنجید

تا بخون من آستین برزد

سر که عشق او بیه اند

تا خوش را بکل صفت کردم

و منش را بعبث چه کردم و صف

بس که سچست کن من بارب

کریخت ایست دوزخ آتاش	لی آتش عشق خام کیسند
عشق تو بخت بلند و مردود	تازین و مرا که کم کیسند
کو پیرو دیرین زمین برود	بالای ترا تم کم کیسند
صیاد میرا کی پاسبان	دولت بکدام کم کیسند
رخش از درون من بکن	حاجت خواهان کلام کیسند

حرفی چپس اگر به پسنی

اورا ملک الکلام کیسند

ای رخت رشک رخ ز پیا عی	در هلال تپت جان با عی
روی تو عید ولایت حلاوی است	چاشنی شیطیت از حلاوی
روی تو شمع شب افروز برات	شمع تو صبح جهان آرا عی
وصل تو عید پست و فزا و عده اس	پیچو طفلان شاد بر فزا عی
از لب تو خلق را آشوب است	وز جلال شدر را غوغا عی
شیر و خرما خواهی اندر عید پست	اشک من شهر ولایت خرما عی
عید بالایی می شادی بود	شادی می یدار تو بالایی

دل برشت ز من هم ازو بر شستم	تغ کج را نتوان کرد یسام الا کج
بنشین با منی حکم کر انما یه مکن	کعبتین کینشت پیت حجت کج

درس عشق حره را پست رواند

ای چسپان تو خوزین زوی پنج کج

لی نیاز حیدر اکا رسد را پست کند	وزنه از کوشش فرعون نشود در با کج
---------------------------------	----------------------------------

دوش از دم من با صبارا که خبر کرد	وزناش من مرغ سوارا که خبر کرد
پیر شکلی حال مرا با نفس مسج	شب محرم سپرد صبارا که خبر کرد
من بودم و کنجی حسی نفی سپردید	غم را که نشان داد و بلا که خبر کرد
یک صوت خزن شب شده شب من مالد	این نعره زن جی سیع را که خبر کرد
گفتم که نیندیشم از اندوه خود آشب	اندیشه اندوه فرار را که خبر کرد

در آتش و در آب نکلند چسپان

ای پینه و اسی دیده شمارا که خبر کرد

ای قوم که می گمیند	بر یاد لب تو جام کینند
--------------------	------------------------

ترک بازی دلم کرد درون

در پسم مرکب پوشش گرفت

ای چسب خط بخودی کش چو نگار

خط رخ سرفروزش گرفت

اگر بدیدن آثار رحمتی محتاج

خطی مشک ترش بن مکر و صفت حاج

کنون که ختم شدش بر تاج حسن

ز زلف تیره بر ایخت لیده المعراج

پاکه بی خوسه پریم چون کی سپر

تو بر تن سپر باش و بر سپر همه تاج

بچیت و جوی تمناعلو کس نم نکم

چو واقفی تو بجا حجت چه حاجت طراح

پسه شیدن بفل میدان می ارزد

که عشق با حشمت قس را کند تاراج

پستاده ایم برین در نظر حجت تو

توقظه داده بی سلطان حجتی محتاج

سلامت از دل و دین چو میجویی

نه دیر مانده و ستان جوی و اجبت خراج

ای که پوسته بود ابروی تو با ما کج

و عده وصل تو چون الف تو سپر تاج

الف قد تو از قد الف را پست تر پست

ابروت را پست چونون الف ظفر کج

ما قد خوب تو چون این سلمان از آفت

طره کافر تو سپر خط تر پست کج

شاق تو هیچ تقایلی طبع نکرده	پیار تو زنج طبع بی بی و انخواست
دل را غم تو پیوسته ندانم که بر چه خست	مارا دولت نخواست ندانم چرا خواست
بسیار خواستم که بگوی تو خشم	من ایتیم ولی چو کنم خونخواست

پوپسته در دوا پس از درد دعا
یکدز حسبه و اعتب آن عا نخواست

ز رویت این بنامیزد که هست	ز زلفیت این کن دلخارا پناست
نمان کن لطف ظالم در پرکشش	که سر سوی تو چنیدین ادواست
کل از رشک رخ تو بیخ عسرق	شب از شرم رخ تو رو پسیاست
بخونم حکم کردی بادشاوار	چکویم حکم حکم بادشا پست

چسبان در تو می نخد پسر
پسران داند کو صاحب کلا پست

خط رخ مهر فروزش گرفت	دست شب و امن و زرش گرفت
بس که از آتش سودا شس سوخت	آتش لامر بسوزش گرفت
کرشب چیت و جفت از بر من	متم باز پرورش گرفت

<p> عالمی کرد پسندت دپست در فراق هست ای نشت عاشقان آن روی اشک این علقه مهتای خون دامن افلاک هست تو از آن لب مهر بشا معطر تریاک هست آنکه جان پاک خود در بخت و رباک هست </p>	<p> ابلق پس از زیران پست بود پس پیمچن کونید کاتش و ندارد دهرشت کر ز رشک روی تو را بشد پای بکر مهره تریاک را بسیار غرت می نهند پم انکلیست بود در جانخ و در پست که </p>
--	---

کر چرخ غمت نشانت از غمی غفلت کن
 پیش غفو کامل تو جرم شستی خاک هست

<p> لعل لب مهر سیلانی است کفتم و در بند پریشانی است کفر گرفت این جمیلانی است اگر چه کران بر دلم ارزانی است </p>	<p> اسی رخ تو نور پسلمانی است زلف ترا از درون بوموید شهری از آن لعل که ظلمانی است بار کرانیت فراق تو آه </p>
--	---

خشم گرفتی چرخ تا قبت
 عاقبت خشم ریشانی است

سرگردم بد تو را پسند و انخواست
 کام تو هست حاجت خود را در انخواست

مهر خود یک چند همراه دل داشت	باد خود زرد باز پرده شیشه پاکست
حاجی را شتری در راه کعبه پنهان	خواست تا نخی ساجی در و پاکست
دیک مردان پرخته حال آخیز	دیک امانا پخته ده جاپخت صحت

ناکمان از عالم تقدیر باد غمی خاست
زلف یار تو به پیکر چوین پاکست

بر کجا مرکب ترا گذرست	خاک آن ره مرا چو تاج پرست
جای جلد رونم کان است	کعبه کز جادو این شود و گزست
دی که اینجا نبست گذر افتاد	روشن شد که عمر بر گذرست
عالمی بر در بشت روند	من کجا چون بشت پرست
بر کجا نور طاعت تو کجا	دزد از آفتاب خیره پرست
سم کریان قول فرماید	تخت از اسل فقر حاضرست

چون اینجا چه می نشینی جان

کین نثار عظیم مختصرست

دین را که با تو کار نهاد و غفلت	مرغ عاشق باشد و پارس کل حال است
---------------------------------	---------------------------------

خلو کوید دولت از صبر بجای آید باز	ای دل از صبر نشانم ده اگر حاجت
ای که نظاره دیوانه مکرچی سرگز	قدمی مخبسه کن این سحر می که رسواییست
دم بدم تیره مکن روز چرخ را	آغاز بعد پیرامو زنی و فردا نیست

یار بودن بعشق کار من است	سر که عاشق و پست من است
هر چه چشم کناه می پسنی	ان ز نفس کس کار نیست
آنچه بر روزگار می آید	هم ز شومی روزگار نیست
دل که به حصیت قرار گرفت	اثر ز همت را نیست
در کنار من بشک وین من	موج دریای منی کنایه نیست
کر چه کارم فیا و شد عجز	عذر کجاست صلاح کار نیست

برخور و از امید خویش حسن
گر بگوینی امیدوار نیست

بر شجاعت از ما دلارام و دل ما حکمت	زلف او بر خود بکشت آورد و بر ما حکمت
من لب میگویش را کردم خدای من	او جواسر
چشم ز کس را بر من نه پنهان کنده بود	پسته را از خفت لعل شکر خام حکمت

دشمن خیالت آمد در پیش چشم من	خانه ز منوح خون گشت دل دید ز رفت
آب از مژه پینه فرو ریخت پالها	آتش که دیده بدی ارج گرفت
ای مردمان ز پیل شمره رفت دید	آردم دو دیدن سنوزار ز رفت

عمرت هم بکار تبارفت احی پس
تا ممرت کاری ازین غم تبارفت

انکه او بر در معشوق پیری نهاد پست	عش مرا که در پی پست بر و بختا د پست
دوست و انگی که نهاد پست نید اتم پست	مهر مهریت که در سینه ما نهاد پست
غمزه چون ناک و ابرو چون چکان ز کشتند	سهم سپاس ببار دول اما د پست
دوش عسری تقش قصه در دم نخواهد	حال افتاده نداند مکران کافا د پست

دل میکند چسب اتس و یکیت بلی
این سخن خوش که درون دکه پروان

بایر زلف لومار سپر سودایی پست	وصل چپند محالیت تمنای پست
دین از رخ خوب تو نید آسایش	سینه را از غم دیرین دلا پایی پست
لب تو خواستم لعل غم زودی بش آرد	سر کجاوشش کنی خامی و غم مایی پست

شاه علاء الدین

بر همه کس نیست جانی که میگوید که نیست

شاه را و بنده چون جان کی است
بنده پیشش چون خاقانی که میگوید که نیست

هیچ کی حکم حق تعالی نیست

خلق اجسار بد و توان نیست

نه بفرش است چای او نه بعرش

آنچه استم فرو دو بالانیت

بگذاری مدعی ز پستی خویش

درین او باشد لایانیت

ما که لایانیت خوانده ایم کمالیت

هر چه در خواست میکنم لایانیت

دلخ و خواست کن که ایل مراد

در مصیبت در مصداقت

آنچه اصلیت من نیست اعم

آنچه میدانم آن خود اصلیت

ای حسن بکوی عیب مجوی

هیچ کی حکم حق تعالی نیست

کاری که بود با تو مرا پشته ز رفت

پیر رفت در سواهی تو در دیر رفت

دلخ و است تا بنام وصال تو شود

پایش کل فرو شد و یک پای بر رفت

عاشق که جان فست بکوی تو باز نیست

جان او هم بکوی تو بجای در رفت

خلق من زلف کافرت را کم کنند راه
پاک مدبیم پیمان روی دوست

جانا نوا می خوشن خواجه زاکمه او

خوش بلیست بر کل خندا روی دوست

روی کل بر صفت روی کسی دوست

چشم روش شده از بوی کسی دوست

بعد ازین دست من دامن بوسن کنم

شکی از جفت کیسوی کسی دوست

نظر از کپس اونی توانم برداشت

سحری از کپس جادوی کسی دوست

دوش چشم هم کس نه نوحه نینان د

چاشنی خم ابروی کسی دوست

خوش فادیت چس کل روی است

زنگی از اشک من روی کسی دوست

روی خود را ماه خوانی که میگوید که

روی خود را مشک میدانی که میگوید که

چون خود را بهشت عاشقان بوی

برین پنبهل حیشانی که میگوید که

ظلمت ظلمت زلف تو چه شکل اندر آن

روی تو نور پسندانی که میگوید که

کز تر امنم دل کیم که میگوید که

در مرا بوخت جانانی که میگوید که

جانم از خاک در آید بویان افت

الکیت ایلکند شانی که میگوید که

حاشی که پس از دم زند از جور تباران
سر آن قوم کنند از طرف سحر

ای لم را قیامت با تو پیمانی در پست	نیت از دست غمت در هیچ جای در پست
ترک من با تیر غمزه را پست کرد پست سرط	میکشتم مر پست غمتی ز پست پیمانی در پست
کز دور پروان خند امی همچنان در پست	خلق سیکین با کجا ماند کربانی در پست
گر کسی سپید باد اید از دور جهان	یک دل صد پاره داریم و پیمانی در پست
باشکستی زلف کافر کیش طلم پشه را	ان شکسته با پستی نکند اشت پیمانی در پست
کرانار از خند شیرین قاف لانی زند	در دهان او نه بگذاریم زندانی در پست
سر کراشد در جهان با تو ملاقاتی دی	می رود در آخرت بی سکی پیمانی در پست

کر بخت بشنوی کمر و پستی از پس
تحفه آرد پیش تو سر سفته دیوانی در پست

امروز ما و باغ و کپستان دی و پست	نوروز ما بل پست کل انشان دی و پست
پرواز کی کند بهوای هشت باز	مرغی که خو گرفت بر پستان دی و پست
خورشید را که شمع فلک شد خطاب	پروانه شمار ز میوان دی و پست

گر مرا حیثیت در پرپر گشتم شستبا	و رب جان خوش میکنی فلان هم پرانست
حال همانان پی پری راه نظامان	و چه چید پیازم ای جانان نامهربان
کز زلفت دپست یارم پیرمی کجند	و علت بوی پیوسته ام شک می آید دها
ای شده از چشمم دم خون ناخن کشم	با تو زینسان بی شانی کی توان از دست
یک نیم منبل تو سرد و عالم زنده کرد	باش تا کلهامی میگرش کف از بوشت
ای بوی تو شکفته نو بهار آفرینش	من دیدم چو بوی باغی افزین باغانت

که چراز ما زور عونت چون بر دستم
رایگانم یمنه روشی هم خیر دارم بجاست

یارب آن ترک جفاشته نما از چه کجاست	که خوش قلمه بخوبان خطا و خلکست
این بهار دل ناخود بصفت در نماید	کاینچه باید ز پریش تا قدم معتدلست
کسی از را پستی خوش نو دست بخل	پرویش قدش از را پستی خوش بخلست
اگر در پیریب آتش خود باد میشت	چه خبر داشت درین لطف که در دست
خون دل منی که از دیده من در گیره	بارک دیده همانا که دل متصل است
دل گرفتار بلا نیست که پایانست	این ندانم که انکس که گرفتار نیست

از پویشی شعله درو آید گرفت	دود از درون پینه بر آید گرفت
کردم بسی آن لب خویش چشم سخن	اینک ز نوک شرفه خون آید گرفت
مرکزینامی دل بر خیال مرکب	از دولت غم تو کنون آید گرفت
کشتی با شط پلاست بکار سپید	موج از چپار پیوی درون آید گرفت
روزی برای طیب بست تشنه قدوس	کشم الف نویسم نون آید گرفت

شب کامی شنیدن بحر چرخ ز دور
کشم کمر پری بنسوز آید گرفت

اشکم تیغ عنبره زبان روان است	صبرم ز کج وصل عزان نهان است
یل سرشک باز نمی آید سد	سر روز آن کلیم که دارم کراتان است
جاناکل را بجهان پست خانه	وین عقل خانه چنوت پنهان است
کرد از نه و پست تار بر او که دم	از طالعی که داشته کاروان است
که که پلام شکست تو میرسد زیار	ای سال آن مراج که دیدم چنان است
اچشم تو زلف تو جستم پیله	مندوی تو ز ترک تو نامهربان است
اندر سوای عشق تو حال چسب نکر	او پس میشود سخن او جوان است

چشمی که در نظاره آن سپهر فاقیت	در مکی که بسیند بروی غمناپیت
بر روی آب میروم از موج اشک خوش	صوفی که عشق از صاحب کرامت
شب که خیال دوست نباشد بر لبم	آن ب برابر روز فاقیت
من بر نماز وقت خود از یاد فاقش	موزن بنوز مشروط وقت فاقش
هر کون بر معامله عشق کار کرد	روز چسب حاصل کارش فاقش
دوش از حسد بانی دل تنگم بر سید	دل که خراب شو چو دلتان متناپیت

باریت از ملاستیان دل پس

کاری بکافیت ده چه جامی ملاست

جز من که داند این که بلای فراق است	آسوده حال از خبر کاشیتان است
هر دل که چون چراغ غیسوز دار و آ	اورا چه روشن است که پوز فراق است
کز دوستی منی توان یافت کام خوش	مان ای غم فراق که موافق است
خلق غرق نعمت و صلواتی حسن	جز من که داند این که بلای فراق است

با اقبال صبح حاصل شد توان

پس یاره دلم را این اختر است

میکون لبش ستمه در بستم	قدح نوش را پارسایی خست
دل و دین و جان شکست کرمش	تو انگر بدین بی نوائی خست
چه از آرم ای دستار طلب	که آزرده را موسیایی خست
شکایت ز خورشید تو جیت	اگر بوم را روشنایی خست

تبر پید از قلع بان پس
کد اطمینان را پادشایی خست

کر پرده بر کشایی از ازوی خست	روشن شود بر ابل نظر خوب شورت
تقدیر حق خود تو چون آیت آفرید	صد جان و دل نفست دران کجاست
باقامت حق شاخ کلت دید باغبان	در باغ شاد زینچ بر افکند سرچست
والله اگر تو فردا سر به نباشیم	کر پیر بر دمر انجم پای هشت
رضوان اگر به پند خست در کند	جمله بکار خانه فردا پیش خست
کامت ز زکریه ترشد و خانه ز راه پست	شرح فراق خوش تو چون توانی خست

چنین جانش ته خار و احم پیسته

پهلت اگر گشت چشدم میستم . چرخ

الا ای ساربان مجل مرانند
 تنالم کرچه زارم میکشد یا
 اگر چه دردلم ره کردی ای
 چنک پسر میا اینچاکستی

پادریابی ساجی پس را
 که در جام مراد او خشی ست

دولت ماکل نکر و محنت خار از کجاست
 یار ز من رخ تابفت گفت که از دست
 ترک من آخر بدار عنقه خو نیز را
 کر تو نتغ زین پینه فکار از کجاست
 لب طلبیدم ز تو زلف برافشایم
 محروم بگفت مانده افت مار از کجاست
 گفته بدی تو ام ست غباری عجب
 آب حیاتی ملطف در تو غبار از کجاست

چشم پس کن ز بخت بر سپر کوی خون
 بر سپرد یوار تو نقش و فکار از کجاست

مراد غمش مار پیانی ساخت
 خرد منکر عشق و عشق احسند
 پیون جانی و خود نیایی نیاخت
 دو پیکانه را آشنایی نیاخت

شب منم که نه نمی مسایه	اگر تو روی منی مسایه
برت چون سم و زلفت چون عود	طبع بر سر چه خواهم پست خاکست
اگر محسان نخواهی نیازا	از ان جلوا بنده تاج خاست

غیر از ان چسبیت مجوید
شمار حلت کنسید اورامقا

اخطش پای بر من نیست	بنده پای بر من نیست
ان تنفش که خط خطاب است	رستم پر اسن من نیست
خال عارضش که کردم	شحه زنگ بر خن نیست
دیدم آن لفت و آن رخدا نزا	ترسم از چه دلی رسن نیست
مردی کاید از نگو رویان	یعلم الله ترو من نیست
سرنیت او تبان کو چنستم	چون مکیونی که این سخن نیست

اگر کس از بخت را خلاص کند
اتفاق تو ای چس نیست

مدان کسوده دل می تو کس نیست	اگر بی خان مان جو ای بیست
-----------------------------	---------------------------

لب شیرت را شکر غلام است
 اگر پاشی تو خواهی بود مارا
 که شیر تو بی شکر کدام است
 که میگوید که مرغی درون جرات
 من آنم را که بر بالای است
 نه نوبر فلک پسند حلقه



ندیشم اگر راه بدن دیده کسی	اندیشه یمن است که این راه بسته است
غنی و ثمان بخت گیت که دهم	دایم و نکو نیم که این را چه جو است
انجی اجه شین بهلوی درین صفت	بگذر که مصلا می مراد است
ای دوست کل چند بدن سخت گان	زین باغ بهشتی که تر از این نفاست

والله که چسبنی تو بخوابد کل کلین
لی دمی نکودا چسبان ارعدا

مذاقم چون شود ای دوست حال	مکر دولت کنیاری که یاد آید زیارت
از آن میگویند لبست روزی نشید	تو خنم خوش کنی دشمنش داد او گوارا
جفا گوینی اگر چنی بسع خرقه پوشانم	دعا گویم اگر پس من میان باد و خوارا
چو تو غمزه زان بداشدی حیا عقل و دان	که حد این سپهر نیست دفع تر بارا
تو ای شاهستان که بود پستم ده مکر پاشم	بدین در که کی از جمله خبر دارا
کپی می که بر سپهر چسبان جبر برد	که اندر شمشیر شورجی است از شیرین

چسبند و غمت یکدم نمی باشد و آرا
برین بخت پیوسته قرار بی قرار

بوجیست گفتیم جفا که چون فلک
 زمین قدر که فلک گفتش روان گشت
 رنجت خود که بازماند کرم
 زمانه نیز رنجت من این زمان گشت

چون کرد کنون کرد و ده پستی کی
 که دو پست سر چه ترا وعده کرداران

مشکی که کشید او بهمه ملک نیست
 سر که که بخند و کل و دلباکشاید
 می گفت نمک بخند سخن اندرون
 بند و دل دیوانه مادر پس زلف
 ای خواججه جسم چه شد آخر خبری ده
 برداشت ز من پست غمش و عصمت
 پیروی که روان کرد در اطراف نیست
 آن غنچه که از باغ بهشت نیست
 در تنگی آن تنگ شکر جایی نیست
 آن کسیت که دیوانه آن بند نیست
 زان احسن تر پیو که در طالع نیست
 واپست که آن مرده پیرا و اگر نیست

پیغام فرستاد که رو توبه کن عشق
 کو برد کری حکم کن این کار نیست

ای شوخ ترا در لب شیرج است
 پست بیاد لب شیرین تو شیر
 کانه رسو پس این دل صد باره گشت
 شری که چن نیست بنا شری است

دیر جان دران با محبت تو خوشیم سوای عشق چه جا که پست معده
اگر تو بر کل کورم میکنی گذر و ریز بیوی خون شناسایی که این کل است

چون اگر چه نه مکر دیت در وفا میر

بدن کنایه که بی تو سنی نخلیت

دل فقر اکلی پستم و چندین است که غنائ یافت در سوخته در و بنا
رخ چو عجب داد پیا راسته و زشتام اینست شامی که مازلف مبارک است
من که هم در همه عالم که خشم طلب اندران کوچکی پسرهای بران است
ترک خوزیر مرا کشت طیب جان گر کسی زنده کند کار هسان است
ان چسب لا ویر نشود عجیبیت که یک فته زویش است
نالزار که کردی لم آن تر کشت و ده که پسران امروز بدیکر است

دغش جان لب آمد چه توان کن حسن

من بن جان زانیوی سنوز است

تبی که بادل من بارود از ان کشت دل شکسته کشت ارچه دستان کشت
جهان چسب آن سوفا تعالی الله چو او کشت تو کوئی همه جهان کشت

ولی شیما را زو چاره نرسد
نمیداند که او چاره کی چیست

چون کج سپیدی خواستی درین راه

بزرگ پای پستان باد بستریت

دلبری دارم که دلد از نیست
این جهان را جهان از نیست

من دل رو چو پاره زخم ز تو
کرچه دل دیت دلد از نیست

چند زیر پر سر کدی نهان
این هم از بخت نکوناست

لعل خونی تر از آن دو پستم
کاشنای چشم ز بخت نیست

کرپک کوی خودم خواهی بشی
بالند آن شب روز باران نیست

کیسویت را یاد دادم حسن

گفت میدادم کفر نیست

اگرچه پای من از دیت تو بزرگیت
سنوز دیت بدامان عهده پست

خلاف کردم بد کردی خطا کردی
پاکه هرچه تو کردی ازین حکمت پست

مرا چو قبله جانم تو یس چه کار آید
تبی که در حنسن یعنی که در حکمت

دل مرا بتو کاری فست و چتوان کرد
شند مثل مردمان که کار دیت

خنده ز زمانه نفسی در میا جانوه کل از پس سایه بست

از خود و از غیر سال اجمی پس

فضل نمود تعالی به بست

بنامی بدویران کرده او پست	بتم کای سلام حیران کرده او پست
که چندین شخص حساب کرده او پست	اگر پیدل کند مارا چه نایم
همه آفاق حیران کرده او پست	نیز تنهاش دم حیران بوش
همه عالم پریشان کرده او پست	پس کیو گجست می بر ذرا گن
لبت کیرم که پنهان کرده او پست	و لم کم شد درین مجلس کجافت
دل صد باره دست بران کرده او پست	من اندر کیش آن ترکم که بر ما

اگر تو کافر نشو خانی میم خون

چسبانی پیمان کرده او

که اینک کل خندید ابر بکرت	پایانی سنو آست پستی
که شناسم که ده چند پستی	مرا ده پانغری پر آخندان
بهر آنکه گفتند از و سحر بکرت	بزرگان پست را بچهاره کشند

امی نیکوان چه شد که نداید و کن
یا اندرین جهان کشاید و انیت

روی از بلای عشق می تیند امی حسن

من باری از که خواهم چون ما نیت

شوخی که کنج سیکوئی آماده میت

خوبی و چاکیش خدا داد و شب نیت

این نعمت جمال که او دارد ای مرغ

افزاده مانع بود دلم بر درش خست

خون چمن خور و از ناز و نوشن باد

خونی که خوش کوار تر از باوه میت

از تو مرا بوی مصایه هست

کرشب مرغی امی حسن عوریه

خط چاکشی از نیت خوریز من

دسته ریحان گلچمن از نیت

دیت بفرانک تو نتوان زدن

وز رخ رنگین تو خایه هست

احسن ابروت هلالی هست

بر لب خوریز تو خایه هست

از پیرکوی تو پنهانی هست

صدق تعلق مویه هست

ای میان پستان کنخی گنجان تو گیت	ما همه آن تو نیم از ما بگو آن تو گیت
کرکلی مار ایشارت ده که کلزارت بگاست	و بهشتی هم اشارت کن که رضوان تو گیت
نیست ما شیر لب سر شو بختی تم نمک	ای جهانی بر در خود خوانده هم خوان تو گیت
چشمم اعش و چشمم کافرت خوش اه	تا گرفتار دوزلف ناپسندان تو گیت
خلق کو می گفت اندر میان افکنده اند	چون بچوکان دست گیری مرد میدان تو گیت
ای دل از پسته کباب آوردی از پسته	تو نیک گوئی میدانم که مهمان تو گیت

ای سپید چرخ خواستی داشت در دامن

سرکار جانیت میداند که جانان تو گیت

از بند عشق سجده ای را کشادیت	شاد آن باد و سر که بدان مرده شادیت
از دار و کیر عشق تان اشک من مگر	چون شکر کریمه کش ایستادیت
فی ما کن مرغ می شوم فی صد کوی	باین شب فراق مرا باده ادیت
یاری زیار چون طبلیم کو چو روزگار	یک روز بر مراد من نامزدیت
گفتم که شب بستی یک بوفیه	گفتا که آنچه گفته ام امروز یادیت

خانه عافیت امروز پسلم شود	بام او خار گرفت و درش زنجیر پست
در سپار زیت که زیر و زبر پستکش	هر چه آتشوی میست این سخی میگر رست
ای تیز کز شسته کنت رایا دآر	که ن باد کناه تو را تکیه رست
ظالما زان بود پند بزرگان مانع	کو کر کن را شب آدینه چه دامن کمرست
پسخت چه برآورده ای پسند	پنجه درک نه چون پنجه پند انجیرست

والله امروز همین گفت دم من که صبح

کاهی پس از حج رواداشتن بخت

برن ساطع شینم که نمیش رفتست	مروتی که کمان داشت تمیق رفتست
ز خلق از ان کنم ابر که ایل ناسد است	بموم از ان زغم اش که انجیر رفتست
دیرن جنان برای بلخان که مانع	طاوت از کل و تر می یاسمین رفتست
صفای دل نشود چون و حضور نیست	شکوه جسم برود چون از یکه رفتست
نزار مردم دیده چشم رفتند	ولی مرا نظر است ببار پز رفتست
کسی که یاز زخمت ز آسمان رفت	بصد پستکی اسپال در زمین رفتست
اگر ز رفت بکام تو در جهان کاری	چین مرغ که کار جهان نیست رفتست

دایم سخن از لب تو گویم	شیرن تر ازین سخن نیست
اگر سربدهای مر جریخه	دیوانه بحال خیرش نیست
جان من خیال تو فشانم	مارا سپری تو زین نیست

کشتی که پسر باده اینی از من
این از فلک است از چرخ نیست

مراد کوی دلخواه است	زور دور تو پناه نیست
روان شو این طرف ای گنجینه	نکویم کلبه ویرانه نیست
اگر یاران من نظاره خواهند	بکودر کوی مادیوانه نیست
میان عقل و عشق اصلاح نتوان	زمار و بانجان این نیست
نکردم کردش عشق لیکن	زدیوان غمت پروانه نیست
منم نه دواکنج خلوت خاص	عوام خلق را کاشانه نیست

چس جای تواند چشم خود کرد

هم انجا باشن خالی غایت

دل نهادیم به حکم از تقدیر است ترک بد پر پندیده تیرین پر است

دل زلف تو و الیل غایت یاد گرفت
نظر روی تو افکند و و الضحی است

چون چشم ترا پست ناز خواهد وین

قبول طلعت خود را سحر ناست

ماراجت تو در همه آفاق بازیت
مشق ترا غم تو در کجک بازیت

دامن جگر شک چو لاله شمره جوا
مارا سواغی شت کم از نو بهاریت

روزی بدیده شانم خاک رفته را
شب نکذر که در دلم این بخار حاریت

تا آستان بر آورم ایوان آرزو
لیکن بنای عیسی چنان پست و نهریت

کشم ز شاخ وصل تو باری پاپ
او آزی از دور تو بر آمد که بازیت

کشی برو بکوی دگر بس ترا گیر
در عهد نامه من تو این مشریت

ناز تو پیش باشد یا ناله پس

این هر دو را که نام گرفته ست ثنائیت

پس روی چو پست تو در چمنیت
مشکی چو خط تو در جستنیت

هر پیر سنی که میدرد کل
بوی تو به سج پر سرنیت

چون بر تو بیکه دگر گریند
کار دگر انیت کار سرنیت

دست ماری بود از دست خنیم کینون

صید کم نماید چو برد دست چمن باز است

ای دیده که بر حال نسج نظر نت	بی دیدن او چشم مرا نور بصیرت
از شربت صیدش سم سیراب شد	من شبانه آن چشم که بر ما ش نظریت
چاره دلم شمع صفت در غم جبران	شب نیست که از روز در سوخته رست
چندین چه خمی آب کند کز است	اری حسن باری عرفانش خبریت
یک بوسه ز دم در قدش جان پدیدار	گفتی که در زین چکنم جامی در نیت

در بار چسبیده او یک لاله صد جان

باری تو بران باش اگر پست و کز نیت

پنویشت نه که چشم تو در با آخوت	نه از برای خود ابر بجان با آخوت
بر خیت خال تو خونمای خلق عجبم	رسندوی تو که این تکی از کجا آخوت
بتی تو برده ارجب خط کاران	زنی معلوم تو بکت همه خط آخوت
همیشه سر قد بخون بود مردم چشمم	شبی خیال ترا دید آشنا آخوت
کسی که لطف زبانش مرده جان میداد	برفت و بجزه خود لب ترا آخوت

ای چنین سودات حجت مید

و ده که رحمت از دکانی دیگر است

نیت روزی کلب خو خواره خور	فته کلم از غوغای پستان نیت
نیت پام را کیز از پیش چشم نیت	با پر کیوش هم پامان پت آونیت
نیت بالاسی فغانش مکن با سچ پرو	پس و را بالا خوشیت ابله المیریت
عشق بازان مکرند و عشق سازان مکرند	آنچه در سر باد می پام در پرو نیت

چند کونی که رسوا می کوان بر سر کن

مرچه پاری عشقت اندران نیست

پایامی ده که پست ناز من باز است	نه چون و زرم که آن تو بشکن باز است
باوه کلکون به تاپسوی گل شتی کنم	باز پر جن گل کل کشت چمن باز است
راحت دل و دیاجان و دلتی مرچه نو	اینک آن راحت بجان آن جان تن باز است
سجده ام واجب شد و جانباری و اندوا	قبله عشاق شمع انجمن باز است
بر خذر باشد از تاب مکنده زخم	پس و بعد انداز و ماه غنچه زن باز است
ای که در صف غلامانش می پنی مرا	نیک نغم خوان که بخت نیک من باز است

اگر قصدی کن زلف چو مارش	سکایت چون گنم کان ز غارت
یو پسم نامه خود رو محشر	که از خط پیاشش یادگارست

چین چشم شوخ کوشه بر سر
منور آن کجاست اندر رخسارست

عالم عشقت جهانی میگرد است	ایستانت آسمانی میگرد است
عقل را از دگر عشقت چه علم	کان و قمارانشانی میگرد است
دو رخ اندر راه شتافان تو	سرشاری میستانی میگرد است
عالمی شد ز خاموشی من	نی ز باناز از باینه میگرد است
سرگزشت در باطن مرغ جان بود	خلق طاهر را کمانی میگرد است
عشق ابروی تو خون مرغ نیت	و ده که آن تراز کایه میگرد است
بالای پای تو عادت گردنیت	عافیت اندر جهانی میگرد است
در دوراحت در جهان سار بود	در دوراحت رسانی میگرد است
جان بدین کجاست و او دهان	ارسی آن کو سرز کایه میگرد است
گشت کان خنجر تسلیم را	سر زمان از غنیمت جانی میگرد است

غم و غمزدن عشق اندر نصرت
 همه عمر از لب میگویند عشق
 کرم چو کان ز بند پر سبزه زن کو
 که این کو برای آن سوار است
 عیس پسر دین دزدانده حصار
 مرا پستی و حاشا در اخطار



از لب میگوشت یک جرعه بشافان سیه قبلها بسخت منصور و مظهر با کشت

پنجه آید پس کشت بکوی نارخویش

ایستادن به داد و چن تر با کشت

غم و اندیشه بانی تو کم نیت

خرد با عشق و جان ز نیایه

دلی پر خون و جان چیده دایم

ترا دیدم دل از جان کز نیت

و کز سر چون نیت لم خطیست

ولا صبر و پستم بر کار سیه

کرت اندیشه ناپست کم نیت

بلی درویشم و محشم نیت

بدار الملک عشق این جنت نیت

که عشق و عافیت سر و بنم نیت

هند صد بار بر عجب نون قلم نیت

ره عشاق لی غارت نیت

چرخ سلامت گیر و بشین

ترا اندازد این به قدم نیت

چه رویت آنکه کوئی نوبهارت

بنقد امروز با تو در بهشت

اگر هر دو جهان از پا در آید

غاط کفتم بهشت روزگار است

مرا با نپسینه فردا چکار است

چه غم چون با عشق اینستوار

په زلف تو تابه چیدیت	کار این مبتلا به چیدیت
انج زلفت رو رکاز نیست	کز پرتابا به چیدیت
دل کیسوت چون سن باریک	بکمت بدلا به چیدیت
طرح کرد رخ تو پسنداری	کرده از دهس به چیدیت
ترک من عشق سخت بازوی تو	کردن سبر با به چیدیت
باز کنشش نازکین درویش	زهد چون بویا به چیدیت

خواهست جعد ترا پسند عا
کریمه در دعا به چیدیت

دل که باز آورد بودم هم بدله بارگشت	منع جانم هم بدان سپرو بمنبر بارگشت
کل به عوی بخش دهن کشان سلاج	از خجالت پنهان باد استج بارگشت
گفت مشاطه روم رویشان را نم جو	اقتابی دید بر بایسم از دربار گشت
دوش سلطان خانش در دیار مار سپید	تایب صد پاله از سجه بسا غر بار گشت
ای طیب من کج رفتی مکی کرد و دلم	باز گشتی کن که آن پراز سپر بار گشت

چون حسرت من چرخ سرروز زیاده	اچون سوزانی از نور سعادت
پیار منی بر چه تو آیی عیادت	کجک بریزد چه تو آیی تنیاش
ماولب میگویند نه تقوی ز هادت	کر میل کند ز کس پست تو به تان
رو باد که باشی ز نلاف جلا داد	این عقل من عشق تو دانی چپه ماند
نقصان ادب باشد و پستی اراد	از حسنم تو نالیدن مرم طلبیدن
من سخی تو انجست بر ارم بشادت	روزی که تو در گشتن من سپاس

ای احسن مقبل نظری چسپ انداز
آن جمله نخست بدش کن سعادت

داع معشوق راحت و کسرت	در عشاق او او و کسرت
زخم تیرش سعادت و کسرت	دل فد اکردم آن کلانش
قصه ماسنور بر اکسرت	یار یاری کنی که اگر خواهد
مر که عاشق نبود او خسرت	در قیامت که خسته خلک کنند
در پیش اراج در دست	پایا صاف اگر نماید چه
۳۸ سخن مدعی جمعیت برست	دعوی زهد کرده بود پس

زفته در دل پس کی تو چایست که	بهر دعوی که دی خدا کو ایت کزیت
حال داری از و کز شمشیر چو گفت	ز نیکو یی به پست سیم فایست که
در تو کعبه مقصود باز خواهاست	برای هر کس بی زیت برای است که
بمنه غمت و همه در و حاصل عشاق	ازین متاع درین قافله چایست که

کنون که جای کزستی در و جان

برین که در و غم تو که ام چایست که

شب گذشت که مرا در غمت چنان گذشت	که موج اشک من از او آسمان گذشت
حدیث در و چو گویم که شرح ممکنست	در طبیب چه جویم که کار از آن گذشت
پیر آستین خنجر مال پیش که کار د	باستخوان سپید و راستخوان گذشت
حکایت دل و مار من می ریت	تو دیر مان سلامت که آن گذشت
نه زیر پای تو مردم نه بر سر کویت	در نعل غم غم زیم که رایگان گذشت
بخدشت ز سپیدم و عمر ما بر سپید	ز کعبه دور فدا دیم و کاروان گذشت
چون ز حرف به خواست تا که برگردد	ولیکن از خط تقدیر کی توان گذشت

از زلف و رخ خوشترم را	شمعی روشن شب در ایت
رویت نکریم و سخن آریم	در مذبح مایهین نیازیت
شناخه چو خوابت کرد خود	او عاشق قصه نیازیت
با وصل تو ام نیازت کار	این کار بدست کار نیازیت
از نار نیکنی بمن روی	روینی که تراست جانی نیازیت

ماشیه تپت پر پر ناز

مهر چرخ من نیازیت

پای دلم سبج مشکباریت	غایب نشوی که با تو کاریت
بابوی می و سوا می دیت	مار اسه وقت نوبهاریت
چشم پوی من می شود	جانا مگر از منت غباریت
از پستی چشم تو خرابم	ان ترک هنوز در خرابیت
هر چند که پست دارم از تو	وان غم که ز پست بر دار
انقص نه روز کار جانت	ای جان من این جرم روزگاریت
ای جان کرامت ما تو	چهار چرخ من نیازیت

چند کوینی خانه کعبه
کار با خصم خانه افداست
یکی از بندگان او پست چمن
کز خوبان کانه افداست

غمت امروز غمکپاز نیست
عشق تو عیش روزگار نیست
کرندارم محرمان روزی
شب تاریک رازدار نیست
مهر نفس پرین درین سج
اثر ناله ای از نیست
تا بخاکش نخلنی رخسار
دل پر خون که یادگار نیست
چرخ در خون من کمری نیست
چشم شوخ تو گفت کار نیست
خست یار تو خست یار نیست
کر تو یک روز در میان
همه مقصود در کن نیست
همه عالم احسن زن کیست
روی خوب تو نو بهار نیست
کر چمن را نمی کی مار نیست
وقتی آتش بر بگو که یار نیست

پای شب من شب دار نیست
می ده که در امید بار نیست

ای کشیده چو کمی سروپسی بالا راست	راست بر شکل فی لیک نه با مار است
قد خوبان جهان راست تراز قد نویت	ارسی ان جعت غیبت بان بالا راست
کرچه در راست روی بکبکی می شود	تواند که نندیشش تو سر کرنا راست
تا تو ز ابروی کش خویش کجا ساخت	من ف کرده ام اندر دل خود را بر جا
ای کمر بسته چو زانو مرده کرده چو تیر	کونی آن تیر عطا نشد و آن حج زارت
خاسته سوسه می نم ای جان کفم	چو بیازار نمی آیدم این سودا راست
بر چنین سیک چینی نم ندیدم حسرتو	و ده دل سخت تو دل نیست که پیکت را

دلبسته ایگانه افتاد است	شوری اندر زمانه افتاد است
قصه ما که می برد در پیش	انکه بر آستانه افتاد است
ای سلامت نشین سرگردان	تیر مار شانه افتاد است
موزن اندر صلاسی حی علی	صوفی ماشبانه افتاد است
یار آوارگی سمنی ۱۴	رستن نج بهلنه افتاد است

مستلانی که بدو داغ و بلای تو رسید
 جز رخ و زلف ترا در دل غم و نقس نیست
 جان من بسندگی وی ترا کرد اقرار
 ای رخت آفت شرآمده آشوب سیاه
 بس ماندیست که بجهت زمین بخرد
 بچین آنچه پر سپید از بد و نیکایام
 ان بلا ملک نیست ناسی نیست
 سر که حسنی ز سپیدی میانی نیست
 خط خوب تو بردید و کو اسی نیست
 قصه ما تو شهری و سپاسی نیست
 قدر من شده بدان زنجو اسی نیست
 فی ز خودی ز تو از حکم الهی نیست

با سپر زلف تو مارا سپرد ایست
 دیدم که از رخ خوب تو ندید آسایش
 نگذاری که سرت کردم و پایت بویم
 لب تو خواهم از غم زدن بس
 خلق کوید و دست از صبر بجای آید باز
 اسی که نطفه زده دیوانه کردی مرکز
 دم بدم تیره مکن و خویش را امروز
 وصل هر چند محال است تنی است
 سینۀ را این غم دیرینه دلاسی است
 احسنه ای که مرا هیچ سپرو پاسی است
 سر که افروز کنی غم را میانی است
 اسی که از سبزه شام ده اگر جایست
 قدمی بخت کن این سوچی که رسوایی است
 آخر از بعد ما روزی منم دایستی

چندین هزار پسر بن زغم قیامت	ای ترک باز بقای تو است
برشته حیات بسی جگر آید	کر لعل شکر نیست بجان نختی است
در چشم روشن فلک تو تیا شد	امروز خود غبار قدم مبارکت
ایمید باز کعبه روست رواست	مقصود ما بطوبی قدرت برآمدت
ارسی میان شیشه و باد صفات	یشه درون پسته گرفت باد
سر زخمه که پست به بنیاد است	یاران نای عشق کردند استوا
گریه است بر کجیمم آشنایست	مادر و یار عشق غریب او فدا دهم
روز بد من است که بر من ملاشت	نه از دوست کلاه است مانی دشمنان
ورنه چه صحبت من بستلاشت	کونی که روز بد را هم روز بد رسید
یک روز خود بیا و به من آچا است	حال حسنه ای دل بخون جم پریم
جم را چه غم که مو چینه زیر پا است	جانم ترا که غم جان من بود

دل غمت را ز کرمهای آلهی نیست
خاک پای تو به از آفرینشای نیست

جان یسدم درانده جانان شاکرم	آن که خجیب در کلبه باشد نیست
اوصاف عشق و معرفت از مدعی پرس	محبوب را نسج چراغی نصیب نیست
بلبل بباغ شد به غم ز بانگ بلبلان	کریار بر باد است سپهر رقیب نیست
چندین که می کنند ز نالیده غم عجب	کرکوه از فراق ناله عجیب نیست
اصلاح طالع من در مان بر من	اندازه بخشم و حد طلب نیست

او آره شد دل چسبان در سوای دوست

او آره کی ز حال غریبان غریب نیست

کو دین که ز فراق رخ تو پربان نیست	کو دل که در کشاکش عشقت خراب نیست
روزم تو بر فروز و شبم را تو نورش	این کار رشت کاره و آفتاب نیست
ای محبت تو تخمه بخار خانه زن	بگذر مرا که پستی ما از شراب نیست
آن مینر بان که کاپه میانی کند	کو سبج کاپه خوش مزه تر از زبابت
گفتی چرا چه سوز و جوش و رست در سماع	این آن هوا الحاح است که از اجواب نیست
بی حلقه نمکند پیر زلف نیکوان	اگر کعبه میرویم دعا پستجاب نیست
سر در که در حشر آید دل اری حسن	از اسیک گلک کشیدن صنعت نیست

نیاید سجد از لولیان	نیاید سجد از عاشقان صبر
یکی ارج و فضا نیست	غیری گفت مضمون شب خوش
زغم پست بره از اندوه بشت	شهم از دولت او خوشتر گشت

چرخ خاک درت از دیده تر کرد
مکر زان کل نهی در کوراخوشت

بر آب چشم مانظری کن مایان است	ای که تندرست ز پاکیزان است
اخر یکی نظاره آب روان است	رقی می آید آبدار روان است
یک شهر دپست میزند در عیان است	ای هلاک جانها کرده رکاب کرم
در رنج سپرو خوانی بوستان است	خواهی که به بگاه بدر بام خود بر است
تو شمع عاشقانی در کارشان است	بروانه وار در قدمت او فدا نه
کریت اتفاق عاکی زمان است	ای پاک آید به پیشگاه خود

در کار دلبرای پس از دیده دل نه
و زین کار ای افتد با جان است

از روحی خجسته و مخالف غریب است
ز می طبع سپیده جوان غریب است

دلاچین چنانی آزارو که این شوخی نه اول بار کردیت

چمن کنشاید شد عشقت

که پیش عالمی افتد ار کردیت

میم و کرمه شعلم غنچه

که امروزم سوای باغ و غنچه

ولی از رخشان صد جانی غنچه

سنوزان باد ما اندر دما غنچه

حدیث مر جنت کجک و غنچه

در و غم پیر پیر کلان غنچه

پایانی که کل حسان غنچه

نشان تو به در من بکتر که جو غنچه

اگر چه شسته ام دل از بتان غنچه

و اگر چه شسته ام از باد چون باد غنچه

ز اهل خرقه فی اهل حسرت غنچه

چه پستی از بروغم بر طایر غنچه

چون دل از رفت در دمی نوز

که آن شبهای عاشق اچرا غنچه

کل نوب بر بران عارض فروشت

ز روی خوب روپنهان کندهشت

از انیت آن سیه رویی در انچه

خط تو آبرات چمن نوشت

ز تو دغچه پنهان شد کل ار

ز روی روشن تر جدا ماند

کشتی کایستان و در لاله و گل بن	خیری که مرا با تو بود باد کبری نیست
ای من یک کوی تو من پیک حلالیم	دانی که مرا جسد تو هیچ در نیست
زان می که لب خور و نصیب می کن	کتر مکن از جرعه اگر پشتری نیست
پر میر پشته از زخمه عشق	حیدر چنگم ترا جل را سپری نیست
انجی اجاعاقت تو دل خوش نگدار	بروشد کان عیب گرفتن من نیست

پر در سپرد ای تاج کج دستان باز
ای خاک بران سپر که در و در نیستی

می و شینه در من کار کرد پست	خود رخت مضوی مار کرد پست
پایانی بی کلاکون دیدار	که کل تصادم دید اگر دست
چمنت می نه در من مؤذن	مرا فرغ سپهر پیدار کرد پست
در آمد آنکه آن پست شبانه	که با من عین بسیار کرد پست
اگر چه دوش از می بویس کرد	ولی کی دو قح در کار کرد پست
خصوصیت بادل انکار من دست	ندانم لب کجا انکار کرد پست
چه خونهاریز و آن لب خالصه اکنون	خط خونریز با خود یار کرد پست

از نوای عشق اگر با نکی ما خواهد پرسید
دوشن سدی سده اندر قصه کم کردیم
تا قیامت ما بران ناک و نوا خواستیم
مطربایک صوت خوش را که ما خواستیم
روز محشر که بساط خال طی خواستیم کرد
ذره وار از محشر جوانان ما خواستیم کشت

هر چه از مشوق تشریف جفا خواستیم ما

چون پس از دیده مشغول دعا خواستیم

چند بر ما دل که کن دن اگر پیک نیست
نار ما در غمت می کند و از رفت چرخ
چند این جسم زبان اتفاق نیست
خرج را با غمت پرده حیا این نیست
عقل ما بر می نهد بر پای عشقت چون کند
مورپ کین را ز تعظیم سیدان نیست
کعبه وصل است از ما بصد نکند
کر تو همه میشود و الله که یک نیست
خیر تا بر پسته و کل ذوق کیم از پیم
غلغلی از نای ملل بر بود که جانت
جز سیه کاری کردی تیساسب بود و بود
چون سپیدی شد کنون بعد از نیاسی

چند پنی ای پس در کلر خان سپهر خط

چون کو تر پنی آن این نهانی نیست

ای می ویت تو بر سر و قدم که ز نه نیست
وز حال دل خبر انت خبری نیست

بخشاید غنیمت و لیکن نزد من آن آرزوی جان من از من دریغ داشت

من عشق نامهاش فرستادم آنجن

او یک قصید چنان من دریغ داشت

پیروی که پای کرم از من دریغ داشت	صبح بچاد پست و دم از من دریغ داشت
یارب همیشه بر پیر من بیدار باد	آن ابر حرمستی که غم از من دریغ داشت
کشم ز فرق با قدم حلقه چون رکا	آن شهسوار من قدم از من دریغ داشت
کفتم سبک خودم خوان جان من	نخساده و داغ و آن کرم از من دریغ داشت
من صد نوای زار کشیدم ز خون دل	او یک نوازش مستلم از من دریغ داشت
پیاریم پیر پس که تا بر چه نوع بود	پر سپیدی هم آن صنم از من دریغ داشت

فالی همی گرفتتم از آرزوی حسن

فال پس بگر که هم از من دریغ داشت

ما بگرد کوی یارین و فاخته ایست	او بلا شور پست و ما کرد بلا خواستیم
یار اگر چو کان زند تا حال ما کبرند	ما چو کوی وقف میدان ضا خواستیم
چند مدح مصلحان کوی قدح مفسدان	تو چه پنداری گزاینده پار پا خواستیم

تا که شد حلقه زلف کرد لبست	پکسی و کان حسنا ریت
بو العجب مدیست مذبحش	سر که تو به کس که کنه کار پیت
نقیسی سینه نم بدشوار پیت	کله که رسم از تو دشوار پیت
دل بردی بر شکستی تنز	کار ما دل شکست کان ریت
مانطایی نکرده ایم و لیک	خوی بدر با بهانه پیار پیت

ناهما میکن در چرخند

بلبلی در قفس گرفتار پیت

آن کار خنی که بو خیشل از من در ریت	بادی ز عرصه چمن از من در ریت
یعقوب و از زکریا چشم سفید شد	و آنکه پیسم بر سپهر من در ریت
کفران محض باشد امید وصال از تو	آنکو خیال خویش تن از من در ریت
اند ز طایفه ذوق زلف غمزه نش	در چه فرو شد مریس از من در ریت
دیدار خواست سخن بی محل بود	کو در همه محل سخن از من در ریت
گفتم زیر دامن برود خودم پوک	زین برود مردم و کفن از من در ریت
من خود بطوع و رغبت خود میشوم کیم	آن سرک ارچه تاخن از من در ریت



رسیدش کرد و گرفت کشور جان	سنوز کرد و شنش عشق مد نیست
تمام عمر مرا صرف شد بخواهی	بکجاست جای تو اینجا که جای اجاست
مرا ز جای تو سر جانان همی پسند	دری به طلبم کان هیچ دریاست

چین بکنج دل عاشقان همی جوید
وصال کنج نهفت است اشک ارنیت

جانم فدات ای می آدمی سرشت	سلطان بخت خراج تو عبده شد
رخ چون در بشت برو خط می کشی	ای ظلم پیش خار مننه بر در بشت
کل اصف کتمه و خورشید را کرا	ای آنک خوب خوب پیش تو سریت

بخت آن بود که بر دل پس چنیت بگذرد

یاد چن شبی که نهد پیر نیم خشت

تخم امید شتم و تو ابر رستم	مگذر ز کشت زار که زار پست حال کشت
گرچه روغنی شش بو کلر است	خار غنمت بکجوار است
پست بازار چس تو هر روز	تیز راین چه روز بازار است
یوسف من بهامی خوش بلوی	که سده عالمیت خرد است

که مخلص جانیت که تیرش دل است هم ذوق نظر است که پیو فار بماند است

برگفت چمن و شب کی شش کو کیند

کویند روان کرده و کشتار بماند است

ترا بگاه دلم سح دلنوازیست چه چاره پیازم که سح چاره پیازیست

دلم ببردی نتوانستی هزار افسوس چنانکه دلبرت است دلنوازیست

سوامی لاف تو ام داشتی پست سرگردان و کر نه راه امیدم بدین ارستی

نماز ما را قبله توئی و کر نه ازما بخیر سخن شنوی آن سخن نماند است

طریق سهل پسند عشق بازی را حقیقت غم عاشقی مجازی نیست

مگر تو ز رسیدت کاین ترک چه گفت میان ما و شما عشق است بازاریست

چمن در صفت عشق آمدنی پیرزین

که بی پرست درین راه پیروز نیست

دلم ببردی پامان کار پیوست کدام دل که ز دست غم بوشید است

مگر تو حل کنی این شکلات نامه خود و کر نه روح قد پس مرد این نعمت

دلم پیاد تو فارغ شد از غم کونین دران یار که فرمان توست غوغایت

عاشق شورید کار از پیر گرفت	ماه من جگر طره از رخ بر گرفت
پرواز روی سیل است گرفت	مطرب عشق نوا یی ساز کرد
عاقبت دیدم که ناکه در گرفت	اتشی در دل خسان شد اتم
عشق خان باسی الا تر گرفت	عقل اگر چه پای عالم نداد
این یکی غنچه شد آن کو گرفت	غوطه زد بر کس این بحر عشق
بت رها کرد و در بت لرزت	بت پرستی زاهد آب روحی داد

چرخ هم آن صفت پس نم که داد

دل داد و دامن بر گرفت

نقش تو درین دین خوبنا ربانداست	تا دل بکشد تو گرفتار بمانداست
در نوبت خوبی بو سکار بمانداست	که بدل و دامن داشت تضر
وامان من آن خجسته خار بمانداست	یاران بکلیستان تو رسید
پیالست که در خانه خمار بمانداست	این خمره که میروز بدین سوخته دید
اشاره من انداز من و منداست	پنداشت بودم که مهرت آشتی

<p>خوش دلم دارم که در وی صبر غم دلدار است کاشکی این بار خود گوید که مگذر بارت کو بزن از جانب من زه از اوست من نباشم در بشتی گذر و دیدار است بنکه شیرین شادی شد با جوی شیرین است یکمیا در غم نیست در باران است</p>	<p>دل باغ یار بست چون که با من بارت بر درش ناله نهد بار بار می کندم کز زنده هر جا نیست چون آفتاب تیغ بسخت این مجلس ایام در این دست تشنه دیدار یارم چند کوی می رشت وصال میجوی قدم از کوی پستی لاش</p>
---	--

آنچه من دارم درون پینه از چرخ
چون دهن اندازش اندازد کشتار نیست

<p>خواب چون آید که چشم غم خواب است چشم خواب آلود تو ظالم تر از خواب است کوی ناگوار و خیرت این کجایاب است دور کن کج خون و ضو کرده بجزاب است خوش بواجان از چاه از غایت و اطمینان بن زان مثل تپم که در حق پس تاب است</p>	<p>یعلم الله که مراد و شبن از غمت خواب است خواب را ظالم همی گویند افسانه پس این سیکس را ز کور و دیوانی دل سفید دل ما بروی تو پویست آن اردو است خوش از خط و پیران شد سواد و لطف تو پیش تو خواهم شوم کان لطف را تابانی هم</p>
---	---

غم و فغان صف جان میدرد
 عقل درین مغر که پرو نیست
 ترکش آن ترک جگر خواره را
 نیست خدائی که بگرد نیست
 ای دل ناخفته به عشق سوز
 خامد هم که در و پو نیست
 ای که عشق تو ندانی که چیست
 عشق تو آن پستم آمو نیست

دم مرغان احسب وصالش

چونکه شبست را اثر رو نیست

لعل لب تو در دجان بایست
 کفر نیز لطف تو ایمان بایست
 ای که کشیدی مرده چون دور با
 دیدن دل گفت که سلطان بایست
 چند می حقی جان می بری
 این همه بچاک تو بر جان بایست
 بانه آیمش و با بایست باز
 این نه زخوی تو چندان بایست
 خوی تو کیرم که همه آتش است
 روی تو آتش ز کستان بایست
 که بنمایش رخ پیچیده
 این قدری کوی که قربان بایست

هر چه که پستان چسبان است

و ده که نمکونی که چسبان است

مرغ و آتش کجاست هم دلدرا	دم بدم در حق این خوست را
خط مشکینش دل خن شده را	زلف در هم شده اش باز بایستی کرد

چند چمن از عقده زلف خندان
کین سر رشته که حبس بید ز جانی

بازم از چشم این چشم که طوفان باریست	با عشق کو گزشت شد و باز است
در جدایی تو شمرند پیمایه شدم	که ز نالیدن بزم همه شب پیداست
با و شوق تو زواند مرغ خلیه که تنش	کر تو آبی زنی آتش من کلز است
با رضای تو توان راه ریاضت فراق	ورنه سر تا ازین خرقه ما زناست
گشتی از طرف رحمت خود کن در نی	طلب پیچ تو پی از چو منی شو است
سر که در کوی محبت خواهد	سر که در خلد رود عتابت شود است

انکه اندک صفت چمن تو نخواهد پس
انکه کی بر پذیر تو همان سیاه

دل که در و جاشنی بونیت	محرم ایسار دل افرو نیت
حال صلاحیت جرم پیر پس	غره آنچه که دی اشتم امر و نیت

از پنجه تو دل پسند یاریب
ان پانچ پرو ناپسند است
پسند یاری تو ام زبان ندارد
پسند یاری تو ام پند است

درمانده چسب چسبند

این یک پنجه نزار پسند است

ای ماهی که روز عید است
غوغای من از حسان عید است
عیدی که حضور تو باشد
دور از منم حاضران عید است
قربانت شوم که بر در تو
قربانی مانم از عید است
بر خاک رست گنیم تنم
هر جا که قدم نهی عید است

کویینی که چسب بود ب آمد

او خادم شیخ ابو سعید است

دوستان پر مامور و سوانی در کت
کل امیر مرام و سوانی در کت
روشنایی در کت یافتند مردم صبح
در کت خاستگان صبح و سوانی در کت
شکل ای که ز جان اودن خود می
مردن اندر نظر دوست تعانی در کت
از من تو سخنر اهل حقیقت نباید
مغ آن باغی را با من و نوانی در کت

ان سوخ و پستان کپتان دل است	اطراف کل از پند سیراب است
این ترک خط او را ده که هاست	وقتی که مگر بند و خورشید بوز است
خطی که بگردم خوش شبد است	در فم طار و بنود کان جمع است
کردین ما را از پسر ما بدرارد	والله که هنوزش پسر و دین با است
دیوانه او شد دل باز و کهنیت	این تشنه یوانه سم از خانه ما است
می گذرد آب مشن ما ز پسر ما	نیکو مثل است لکنه سم از ما است که بر ما

بیایند لهای لایسایان
این گفت که در جان اتری که در سترا

دل در سو پس نو در دمنده است	که مرحتی کنی پسند است
صدر و بید و لم زو پست	ان زلف در از پایی بند است
از زلف تو پیر چکونه مابد	ان حسید که عاشق کند است
از شادی کرد کشتن تو	ان رقص نکر که در پسند است
کشتی که ششهای ابرو	امی ترک کمانت بر بلند است
باندن سخن تلخ را این	زان لعل که خوابه تا مشن و است

ای باد بکوشش که نه نامه نه پیکار	کر یک نزاری چه شود باد نماید
صد بار بکشتی که زیاد مژ روی تو	بد بختی هر کجاست یاد نماید
کر بر دل من با حشر آرد تو بکوش	یک خانه در آن با حشر باد نماید
بسجست خزان غم تو شاخ وجودم	ان سپهر که دیده بدی آرد نماید
فریاد که بی روی تو امر و حینم	کاندرتن هر طاعت فریاد نماید

چون عسپر پیرام چش اشق عیان

که کل بکند خانه که بنیاد نماید

نخار من که جفا و وفا گرفت و گذاشت	ره بکبر و پرسم رضا گرفت و گذاشت
گرفت کیسوی خود بر کن اشک بزمین	چنان بکار بره دزد می هر گرفت و گذاشت
بتا تو نی که دور کنی دلت بیک باره	در پستیز و طریق رضا گرفت و گذاشت
نزار دل خود دلم دوخت چشم و آنم	که غیر سنن خود سپوی گرفت و گذاشت
رعوتی که مراد پرست هم بر تو	نخواهم آمد یک روز با گرفت و گذاشت
مرا بر زور گرفتستی بهر جت بگذار	که با دشا بهر جی سید گرفت و گذاشت
دل حیران بکشی که زلف من گرفت	گرفت و بست خبر کوی گرفت و گذاشت

دوش و اندر چو شمع گشت
سر عاشق نیت ایانیت

نفس
لعل چرخ می نویسد باز

قلم آهسته دار فرمان نیت

سر که در عشق با پیشه دست	پرخود در چاب نشمر دست
سر که عشق سخت بخت بخت	موم کاشتنافت آینه دست
لی پیرم شایل خوبان	کلیستان جلات پز مرد است
دل که صبرش ز دست پرورش	دست فریاد بر فلک برد است
نوحه کر را که باز خواهد است	خاصه اکنون که مادرش مرد است
ترک من من کسند پای کمان	انج دامن فریب آفرین دست
دوش گفت که چندم آزار ی	سم بدن یک سخن باز دست
بند را حدیث عتاب نبود	بازرگان همین قدر خور دست

عاقبت پرفدا کند پیش

زانکه مرد اندر پافش دست

ان شوخ بران من که میداد فداست ای و اندر دل سپارد گشتن دناست

دلکی اشتهم خویش صاف	زلف میگوشت زور کرد و پخت
چشم از ظلم زلف اگر نیست	حالت شب بر مدار پست
خال تو برخ جبهه افزور	سنا آمد آفتاب پرست
با تو این خال زلف کهن پست	رومی انصاف چند باج پست
تو از آن عالی که بر درت	پیر شده سرار عالم پست
کریم نیستند و بر بهشت	گفت و گوی تو با قیامت پست
غنچه کرم که رخ فرو پوشد	دس بلب لسان که خواهد پست

از چسب گریخت خواهد خلق

اونخواهد مکر ترا پیوست .

چون جان تو سبج بتان نیست	چون بوکل در همه کس بتان نیست
نه که او نورسید بهندان	در حضور رخ تو چندان نیست
آن سحر لطف و ظلم کردن او	مانند یک شمع و پامان نیست
توبی که رود و دلم کور و	رخ من از دست از جان نیست
خط کش من شد م عاشق	راستی عشق و مشک پنهان نیست

وگر محراب خواهی هر طاعت ازیشان طاق بروی پسند است

چون طالب جلالتی

زخوایان مارکیسوی پسند است

منم یارب پیر زلف تو در دست	پرم چون زلف زیر پای تو پست
به بند زلف تو جانم و درسم	تو زلف افتاندمی زان عقد بهار
فلک در کار من یک عقد دارد	ولی می آرد ابروی تو پست
دلم ز ابروی تو و امانده چون شد	بگو شیشه ز طاق افتاد کویت
چو پسر در گردمی اندکرب ما	کنون در بر من عالم توان
تو چون طالع شدی جان بار شد	چو صبح آمد نشاط از پیر کند پست
چه خوش وقتیت و وقت به کاهان	کل اندر پیش و کلکون داده دست
ز ماروشن و کیفیت صبح	میان صبح و ما کیفیت صبحی

چون دولت زایل صبح میجو

بدین نوع از شب محنت توان پست

اینی جام لبست جهانی پست رفتم از دست اگر کیستی پست

ان تفرک رکاه لطافت نکاکریت
 مارا کنار او پست مراد از همه جهان
 دیداشک من غبار کنشید و بخت هم
 پست آمدیت و ماضی آورده بر دم
 جانابوقت کشتنم اریار میفت
 گفتی کدام پس مکمل از عهد کجاست
 و الحسب روح جوانی بهاکریت
 تا آتش این مراد به پند نکاکریت
 کین عسل تر و لولوی تازه نکاکریت
 آن ترک شیر که کشتی سپهر اکریت
 باری پرپل که این کشتی نکاکریت
 ای پست عهد هم تو کمای کی کاکریت

زهار بر چمن کنی جورا می ملک

بر تو مقرراست که در زینها کریت

مرا از زلف او میوی پسند است
 ز راحتها که پست اندر دور
 چو لشکر می کشی قلب عشاق
 ز غم جنگ ترکان چه آری
 من از زلف او میوی پسند است
 دو عالم را پس میوی پسند است
 صف مغلوب را میوی پسند است
 سم از خال تو میوی پسند است
 پیلامی از کور میوی پسند است
 من از وی پیلاست می پیغم

عشاق روی تو بتماشایه روند
مرغ بهشت را بکجاستان حاجت
جانافدای دوستی ت جان کن
عاشق بدوست زدن بود جان حاجت
یک چشم ز لب تو دهم جامه دان
چندین حدیث چشمه حیا جان حاجت
هر کو تو بر سپید رسیدن من مراد
کشت رسید و راغم باران حاجت
خیز ای قیام برد خویش شسته
درهای اسپاس ازاد بان حاجت

حاجت که چو در راحت رسانست

امید کرد درت برسد آن حاجت

باز این یکی نهال نواز بوستان است
وان گل که پنبه میکند از کجاست
یارب منجمی سپان بام پرپش
کان آفتاب شب روم از آسمان است
و انم که پست کشیده شمع من نزار
ان چشمه حیات ندانم که جان است
شهری سخن من غرق شد تمام
ان ترک نیم پست خوی آلوده جان است
ای مایه دیک پیوستن تازه تو نمی کم
ور حین سپین بام لطیف از زبان است
دل خون شد از کشته بروی بکر
وان ترها شناخته ام از کجاست
نظم چو دید فلک باز مانگفت
رخت غریب منی کرم کرد کان است

مدتی باشد که ما شمع سراییم
ز جسدان فسق از دل ما کم نکند
ز آنچه گفت پستی و میکویستی
از خطا جت همی باز خطی است

ای چشمت که بر خندان مکن
توبه کن توبه پذیرنده خداست

پساقی پاره باد که جام سپیدست
امروز ما و سپایه پید و سماع و می
عاشق ز دیدن کر نه خویش شاد باز
ای نفس خراب از تو شکایت میکنم
بر ما سر آنچه میسرود از نفس است
کالنج خانه در خون غل سمندست
چندین برای حکم سیاحت شایست
آپسته ترک کردن باز کند است

کفشی پس بلند سخن شد روا بود
کان غنایب عاشق هر و بلندست

اندر غم تو اسپر و سپاهان صحت
چون دردم از تو باشد در مانج صحت

پس و گفت استاده ام در بندگیت	راستی قول خود دارد ثبات
طرح از رویت نمیکرد جدا	کافرا نیست از آتش نجات
مشتبه کرد پست قبله چپ با	طاق ابروی تو ام عند الصلا
از دہانت نیم دنیا رخشی	واجب آید کنج خوبی را ز کات
عارضت سراپا لکشب در جهان	داده وجه روشنائی ابرات

اگر تو وعده میکنی با من وفا

چون من جان نجات بعد از وفا

پایان آن جام جان پرور بکایت	کز درون و ز برون یک پر صفاست
راحت از باد طبلت فی آسمان	وعد های آسمان با دو سواست
حج را در اصل چون حاجت گراست	دور کر ز رافع گل کز آید نه راست
کردش این سپیانظاره کن	جو بردانه خروشان آست
جرعه کز دست افتد بر زمین	خاک او نفت آسمان از خون است
آن کوع بلب لب با ذکر قتل	زان سجودی که پیش رو است
بوریا پوشان شمس از افقش	سرچه نچو آنند بر ما بوریاست

شورش در یاجوشش حقیقت	پنهان در دریا کجاست
ماه راحتیه پراز لولو که دید	عید را پر پراز حلو کجاست
دوشش دل پایی نفس فرشتا	اسمحل دل را بود جاز کجاست

کیمیای وصل و را چون پن

جیت و جونی میگیرم آنجا کجاست

بند را ندیدم خبر تسلیمیت	پروا اندان تقسیمیت
راه اگر بر تنغ پا بر آتش است	سر کراسره تو باشی هم نیست
آخرم روشن شد از خاک دلت	این حادث در همه تقویمیت
نور رویت را تجلی خواند مثل	بیز اعطسم بدین تعظیمیت
چونکنم پطمان عشق آن حکم کرد	حکم سلطان را به از تسلیمیت

نکته عشق تو آموزد پس

کرچه در پس عشق را تعلیمیت

علت از کجاست یا خود از نبات	خط تو خضریت یا آب حیات
کریمش لعل تو لانی نیست	پسنگ در کان کبر و چوب اندر

بهر درم کنی همه جسم زبان | جز بر پرده نباشد تنع از نمود

پنهان شد چو نر تو باری هم او
اگر رغبت بود بنیاید نشود

ماه چو نر که تو داری شد	مشک حسین بود که تو داری شد
غنی بصیر و پوشید رو	رنک چنان بود که تو داری شد
ماه نواز در همه روی فلک	این جسم ابرو که تو داری شد
تمتی که چندان جمال	چشم چو اسو که تو داری شد
کعبه که سپهر همه طوفان است	جفت کیو که تو داری شد
کیسوی حلفت که از آن است	سپهر از مو که تو داری شد

سیچکسی شد چو نر تو
سیچکسی از نر که تو داری شد

باغ را آن صورت زیبا گماشت	پرو را آن قامت رعنا گماشت
پرو را که ز چوین زن باغ	پایه بالا تر شد آن بالا گماشت
روی او هیت با محمدی	جنت الفردوس را با محمدی گماشت

خواست مطرب کین سخن در چنگ کی چون کند

قول است و صورت و زخم است و مارت

خاک آن عهد شواخی پسته حسن کن بوی

پرست و طفل است و بنا دست اصرار

انصاف میدهم که چو روی تو روی

کل در فراخ لطف چو تو نرم نیست

غنچه بصد نقاب می نشاند از روی

داند که تا تو روی نمودیش رهنمیت

میگفت لاله است مرا ز نالی از گلت

مارا بحال نک چه باشد که بنمیت

صبح ارج پاست از شب و از روز دگر

سم نمنچ اشش مقابل آن و می نمیت

خالی تخم غبار دست هیچ دریافت

پسک از مودن انج کلار سپس بومیت

بنمای روی خود که پیک رونموت

قوت گرفت قلم لیل بودت

ماه نومی تو بر فلک نیکویی که بدر

کاش گرفت روز بروز از فروزت

سپتیمت شدت چون به با نقاب

بزرگم رویه بود از دور بودت

کویند پشت این طرقت آفتاب را

از شرم روی نمی تواند نمودت

برقص بر من بدان غائی منور لب

چون سوختم باز ملک چیت پیوست



مقری توبه بخواهی تو میدید آخر - کافری را چه غرض بود که قرآن بخواند

پس من در خوابی که می بینم
دوستان را در خواب می بینم
دوستان را در خواب می بینم
دوستان را در خواب می بینم

مکملین که پستی پستی
دوستان را در خواب می بینم
دوستان را در خواب می بینم
دوستان را در خواب می بینم

از غم آن بخت بد پستی
دوستان را در خواب می بینم
دوستان را در خواب می بینم
دوستان را در خواب می بینم

عالمی از لب او در سوخت

عقل از پست صوری سوخت

عقل با عشق تو جویم نایه

پشه با پل کلاه زو سوخت

چاپش ز غداش کند

کر از جوب جهان سوخت

چاه می پند در می سوخت

رست کو بند کلاه سوخت

ممدان پس از زلف سوخت

خامی صفت خواب سوخت

در صورت چرخ سوخت

در پیکر صید سوخت

ماخت بحسب جهان سوخت

چشم ز کوی سوخت

شاد با لب سوخت

زلف تو سوخت

کفیم دل بیدانی نه صبری پیش

سرزاین شه در ایام تو توان سوخت

چرخانی که بدشواری از روی سوخت

ان سحر غن جادوی آسان سوخت

انی خط تو کا شکر جانها فرو دانا	جان من از خطت جو حطت بر لب است
رویت جهان جن خطت بت تو خود	روزم چه خوشی روز که چهار شب است
تا چشم من روی شید شد	روز از پر شک پر از کوب است
در دل زلف عشق تو یارب چه آیت	کز روی بانها سده در یارب است

تا غیب تو دید چمن در صغیر او
اندیشه بنو صفت غیب آیت

یار که صد یاری ازو خاست	تازه نهالیت که نو خاست
روغی شش و بوغی شش و خوشی	سپح کل اندر همه نو خاست
خود نتوان یافت بر آن کل	کر چه صبا در تنک و بو خاست
خاطش نشه بران خین	فته از رخ او خاست
جوی شست است و مان من	تا چنات از لب تو خاست
رایت قدش صفت پر و خاست	چشم بدان روز کو خاست

مایه چمن آمد و نادر تر اکن
پنجو چمن نادر کو خاست

عشق تو از ماسه بخت بدار برد	ما و کج خبر تا تقدیر حیرت
دشمنان هر پستی در کار آمد	دوستان این کار را بدپریت
ای صنم روزت نزارم کج بماند	کز زارم نماند این حیرت
وصل وعده کردی عمری که	عمر را تجویس تن با حیرت

کر خساندی که بوسم پای تو
ای حسن خاک درت تصحیرت

شب برات مبرای رخ تو رو نیست	چراغ باز برای طلعت تو رو نیست
دیرین شبی که همه آتشت و بوی جا	چه آتشت که از وقت تو دور نیست
برات را شب قیمت و سند و قیامت	رخبت تیره که دانچه بود رو نیست
ز کج شادی هر قوم قیمتی بر تو	منم که قیمت من با کنون رو نیست

در ارمای وصل عید عیشی کن
که بی تو این شب را قدر هم بسوزن

تا خط جانفرای تو کرد لب آمدت	جان در کربند دیرین قالب آمدت
روی کش ده داری خطی کشیده	کونی که آفتاب من در عقب آمدت

و چه خوش می آیی خوش میروی	جز لقی که بر پست است
دل از آن چاه بخندان کشم	کز نکیه در لطف تو این کجاست
کز رضایت دامنش است	کافوت انگور ضایع نیست

دانه شد اشک چمن بر نداد

ای پادانه که گشتند و رست

کوهر جانم نشا رعلت است	مهر جسم در زینهار رعلت است
پیش رعلت تو چه باشد لعل کان	کان کی جنبه ی که رعلت است
جوهر جان سجده باشد	راست کوم شریک رعلت است
تا شکر شد چاشنی کمر دشت	چشمه خنجر آید رعلت است
اشک خونین را بدیده جانم	چون کنم چون دکار رعلت است
کیست کار و آنچه رفت از عمر باز	این مجسم امروز کار رعلت است

دین چشم حسن با قوت بار

جمله یاقوتش نثار رعلت است

باز در خود کم شد مد پیر است ای عشق را تفسیر چیست

عقل می رزیدم اینجا شکست توشه دیگر کن راسی دیگر پست

شیر دل خاندی حسن الطیف بود
فی سبک خود خوان که جایی دیگر پست

ترک دل بدم که دل در دام او پست	دل حباش جان فدا نمی نام او پست
دامنم از اشک پر غناب کرد	جادوینهای که در بادام او پست
تالاب خویش دیدم معل نام	کوئیا این دین غرق نام او پست
دیدم از منت از خون آلود بک	این همه خون خوردش در کام او پست
راحت جان گفتش دشنام د	راحتی گزشت در دشنام او پست
داد پیغام که مینکش میخته	مایه دولت همین سخام او پست

تا پس را پست معنی کرده اند
بفت دریا جبره از جام او پست

ترک من ملک ملاحه ملک پست	خطب خولی نام تو در پست
عقل من با خط نوشین تو دم	نا خطی خود پاک پست
حلقه در کوشش دی چسب	چرخ در حلقه در کوشش پست

دل یک سر شد روزیت خوش باین	بنواز ز روبروی جان باد پست
مکن ظلم ای صنم چون و د پیران	کرت آن صعب دیر نه یاد پست
پس از دیری چه اسم بدستی	بخو به که بی آن عسیر باد پست
کلید شادی و غم اشک	مرو کایام در بن کشاد پست
قزابه در پلام آورد پیاف	دمی بشیخ ج جای خیر باد پست

چس را جمد کن که غم دجهد باز

که غم را روز و شب با او جهاد پست

خن روی تو مایه دیکر پست	نقش بواز کار کاینه دیکر پست
خط بکشن روی کامل خنوش	کین نه آن پست مایه دیکر پست
به چو جزا از کمر بندان پست	رو که آن پسر و کلاسی دیکر پست
چند نوعی در عقوبت داریم	یا بحر عشقت کنماهی دیکر پست
کرچه خود ترکان عشقت کین مند	زلف مشکین کان پیاسی دیکر پست
جو کمره کن که از بیداد تو	مهر طالم داد خواهی دیکر پست
از تو بچشم بچشم بچشم بچشم	زینهار ری را پس ای دیکر پست

او میسرفت و بر بزم گشت	از پستار و سپند می انداخت
خرج لعلش بدمن شاق	ز سرمی بخت و قند می انداخت

مرچ بان از ناز چند خویش
جان بحسد گزند می انداخت

ترک من ترک خوبی بد نگرفت	بج خوبی نه چو روی خود نگرفت
سم بدان بدرسی گرفت بهباند	یک به آموزی حسد نگرفت
اقباب ز رخسار ملک چمن	خود گرفت از کسی بد نگرفت
پیوی دغا کند زلف انداخت	کوی کی حلقه اش که بد نگرفت
بیت کوشه بند عشق بخت	خانه در منزل لحد نگرفت
دیده در آمد به عالم زد و کویه	کین رخ دست کش زد نگرفت

چسب از خان مانج دل دوست
در دلبهر گرفت و بد نگرفت

خامی لب که دغا از تو شاد است	مرار ویت و راسی هر مراد است
دل که چو فلک در روی غم افزود	بروی شادی افزای تو شاد است

روزی رحمت چهر کرد نماند

تو هم از وی مشی بر برسان

با تو بنشینم امشب آن شیت	روی خوبت پندش آن سیت
از شکر کل حنم امشب آن شیت	روز با هر فراغم داد و دهر
خاوتی مگرینم امشب آن شیت	صوفیانه بردت پی از دو کون
کلنج دیالینم امشب آن شیت	دست لطفت خارم از بستر رفت
خداست پروینم امشب آن شیت	طلعت تو ماه مرغی اید شدن
قاب و قوسینم امشب آن شیت	خیال ابرویت معراج من

با پس کنشی شبی جان شیت

جان من اینم امشب آن شیت

بند بدم ز بند می انداخت	ترک من می کند می انداخت
بر دل ز دست می انداخت	هر کجا در دناکت هر منی
تیرینه دکنده می انداخت	در شکار از غنم و زلف
چند می پست و چند می انداخت	کس چه داند کزان بود و یک دم

نزار عاقل را پادین سیرت گشت	مراسم اردل مکره ز دست شد عجب
کتون من می معشوق شوق و فو	تو دانی غنم دین رعایت سرب
که گفته بد که مرا بر وضو سپید و صلا	قدح پارو ز سر این و غما مطلب
می شبانه بروی جوش جانان	که وقت سج اشیکند شراب

چس جیف نداری اندرین معنی
 مکی غنان ارادت بکش دست ادب

ماه من دوری کردان از سراب	پست کن دپت غم کشم خراب
یک پنهان غم من گم نشد	یک پنهان غم من گم نشد
خاکیا زانیت از می سیر	کوی اندر یک میز بدست
فی خطا شد چون تو نزدیک منی	ذکر غیر می و رباش از صوا
چشم کریم گشت ده شد تو	در شمار من نبود این صبا
جانب پا چون گذر کردی	در خراپها سم افتد ما متبا
بجای خاصیت ما هم تو یی	ره نیامد شب اند چشم خواب
لب بامید دل از ما می تپان	پنجین از تو نمک وز ما کباب

بر طاعت چمن نشوم من نیست

او داند و ریاس من و خوبان دل فریب

ترک من سحر کن یاد رکاب	ای ز اسی تو بدر دیر رکاب
دست در جدت زغم یاد رکاب	بوسه بر پایت زغم یاد رکاب
پاشی کرد آزار رکاب و مخی	بار کاین لگو که کرد آوار رکاب
بر رکابت روی می نام بن	بخت میفرمایدت از زر رکاب
چشم گریان است زیر قدم	تا صبح کرد دوازده رکاب
عاقبت عذرت عنان کن نش	تا روان کردی ازین جا رکاب
دستهای او بریده گو گفت	در یکی یافت و در دیگر رکاب
بعد ازین تایم و دست اند عنا	کز تو جان باست پا اندر رکاب

سر زمان بوسه رکابت ران

اینست زینسانخ زیر سر رکاب

چه کرد با من باروز کار من بارب	چهار روزه فراق چهارده شب
می گویند می کاش که خوانم	میست صبح تا بلکه آفتاب لب

راست کار و زاندر آمد چو پرو

خون کشاد از جوی چشم جامی است

چست این جمعیت ^{طلب} آن بسع ریش از

عقل و پس گانه صرافند خویش از ^{طلب}

دین تعلیدی را که خوب کیش از ^{طلب}

آن حکم پالودکان ^{طلب} پینه ریش از

ای دل بدولت ایشان ^{طلب} از

عشق شست میدانی که ^{طلب} شمشیر

یک خط نمک از کیش با ^{طلب} رخ شمر از صحن

کریمی خواسی درون ^{طلب} در صفت را می

بازومی قبیلان ^{طلب} بن لباس در

ای ^{طلب} چو کرباب اقبال ایشان از

تو دست در عنانی ^{طلب} و من بامی در کرب

پروسی که بارینا ^{طلب} و رده نار و سب

یک آدمی کج ^{طلب} کند من کج شیب

مانند زاهدان ^{طلب} و چون کج نشیب

بر تو غم ^{طلب} است و بر اندیشه است

خط ^{طلب} کن من در دو عالم حکم کتب

باز که این ^{طلب} تو باز نمی اندم کج

از نازکی ^{طلب} چو نارون قاشت بود

که ^{طلب} ربت آن رخ صفا و پر صفت

از پرده ^{طلب} چون کاخچ ابرو کشی بود

ای ^{طلب} دل اگر تو عاقبت اندیشی از

کر خونی از کتاب ^{طلب} محبت گرفته

وقت خوش است که سوار از مراجع صفت
شاه اتفاق گشت کند کویا که کل
بشاند اندک به باب غبار
از زرو سپیم پاخته دار و نثار

ای بر لب از پرو بر او رده ماه را
ای روی تو تمام چو در صفت
دل می بری ز ما بگو اسی قد خوش
کونید کافاب پرستندیک کرو
بنج چن خط خوشست پنجه کند
بر مانج کج خنده بشوخی کلاه را
اطراف به رقم زده خط پیاده را
ای دوست راست کرده چه آری او را
مانند ایم آن در رخ سپهر ماه را
هر که که عرضه داشت کند پا و شاه را

اینک اینک پیدان افتاب
روی و افاق اشپس الضحی
چشم میانش کمی نظار کن
تیر غمزن در کین کاه فریب
کو مری چستیم از فرج لبش
پیدا از ادب کرافتاد تاب
کوی و عشاق را چپ آب
جان از دوست و جهان روی حرا
نیم کش کرده ز چشم نم خواب
بر عقیق ناب زرد لولوی باب

<p>میخواستم کمزور نیستم زامروز فریادی کنم دی بعد فرض با مدد از دیدم روی میخواستم یک بوسه کف خطا مانسکته که عزیزیت ای حسن کار خوبان صفت کن</p>	<p>گریه کرده شد در گلورده پسته شد فریاد من در غزل گفتن بشدم رخت فدا و کرد ارسی خطاب را بود تده غلط بعد اورد چندین جگ که کل میسنی یواری نیاید</p>
<p>ای فوشن بنام خوشت عشق ماها چون صفت چمن بوکجابت نیامد تغوینها نوشته تو سردم خون من برپا اسی روند ز کوی تو زاهدان که گاه از نو کامینه یامی پس</p>	<p>سرپال کل ز رشک تو بدرید جا از شرم سپرد آب سیه برده فاما من هر طرف ز دوست تو فریادها بر سپر سوی باده بجای اهما خود کامی تو برد از وجبه کامها</p>
<p>پاتنی بیایم که چو زکشت کار با اند بهار نو بدین باده کهن خوبان اگر بدست قریب با کن و اند</p>	<p>کل نخت کج ز ربه عین ارا با کز یک نیم او شکند نو بهار حال کرد چمن بهن بر چه بند نهار</p>

دی سچی سپرد لاله رخ پیغام دادم باد
 تپش او افتد مکرانیکه ز چشم فروشان
 بچون لباعتل و بش لب حال زد
 پند انغش در سپاسی در زار و را
 بوشت خط زین بن پسران و را
 در یار حسنیر یکتم از بهر پیش افتاد و را



بن تو چنین سج وطن دل نیده

بن کل جهان خراب بود غنای

باز که آرزوی تو بسیار شد مرا

دل شش باغ کرفتار شد مرا

بنی تو نظر کا شسته ام هر چهار سو

بازم دو چشمم در حق تو چار شد مرا

جان دادن از فراق تو آسای بود لیک

این ریتن بجز تو دشوار شد مرا

چندان تبخیر غم تو عشق جستم

تا آخرم درون دل انکار شد مرا

یارا کی می بخاره کرب یاریم نکند

باری پس ناله گری مار شد مرا

این منم یارب که در برینا منم مقصود

طلعت یاری نمود و طالع مسعود

چون پسیدی آ چشم من شد ارشاد

ای پیرت کردم بشوی این و کمی دالود

ارطای هر چون گذشت بن باشد کله

شکر گفتم تنم آخر نعمت موجود

استیت بوی خوامم زو نفیر بتاج شد

نیکو ان آستین کنیز بوی عود را

چون در اید کار و الی از دیار و پستان

خلق قاصد را نظر دار و چشم مقصود

ای در دولت همه شکو	روی تو نظر ره طاهر با
از پندارت بر در تو	غلطید نیم جرعه پیر با
رقم به پند دین و تقوی	تیرا گشت از سپهرها
در ددل من همه شنید	تو چنبری ازین جنس با
باری سپکاف شین پرس	کان بکنک چه بود در سپهرها
کشتی پس ز چو دل نهادی	این نینم بر دگرها

از چنبران نیاید این کار

کار چنانست این جنس با

بر در و ما و قوف نباشد طیب را	اه آچیب و پست نیکو چیب را
در دم ز حد گشت بجان و فدا کار	خیر اعیان ملام مغذرتی کن طیب را
جانا ز کات چرخ میداریم مرغ	یا خود نصیب نیست من لی نصیب را
زان خط سپهرش یک افیون شربند	بفرست تا به بندم چشم رقیب را
که جمعه مسجد آوین در روی	در مر حدیث صد غلط افتد خطیب را
دل از درت بماند نمی باید ترشت	شهری کیان قرار نباشد غریب را

لب برب من نه جان کنان کن	که بازو کاغی سبب نیرج را رزم می کشی
یکبار بناروی خود از پسر پلکان کن	افکنده زلف کافرت اشکال ما در دین
زان می که چشت بت شدام و غطان	از زنجشک خویشین پستم را نواقم
بر من بود ایگدی تر کلستان کن	دارم دلی آتش که از خیل من تو

پس کین من میگوید کامی وقت عشاق
کر من نشان یستم در کار ایشان کن

از جلوه بر انداخت عروپیان چمن را	آن سرو چو با پس نه در آینه ت چمن را
بار می تو به پیر یک نظر آن جلوه تلک را	در تو به چه جدم کنی ای ز راه حسود
ایشان چون پازند بسوزیم وطن را	ما این وطن از بهر پنهان ساخته بودیم
چون دفر کل شکنی او را و پسین را	جایا چو بیستان شوی از عارض غش خط
ایک حله بدست آرم چون دکن را	موزه بکن از پاکه زیبا تا به خلاصت
دل خون که نه بنید به بنید دین را	ای عیسان بر پسران کیسوی دین

فردا همه تشریف کرامت رسد از دوست

مترخص شمارا چه که مترخص من را

انج می پسنی که اواز آینه را پست و این جادت
تا خطیب عشق او بر زنه جان چلبه خوا راه کم کردم غنای من مسجد آدینه را

از ازل جان پسینت پست آمدی

یار دیرینه شناسد صحبت دیرینه

ای خط خوشتر از مشک بر اینجخته را در دفتر طاعت رقمی زانگ کنه
افکنده دل مایه در چاه زرخان و انگاه پوشیده بنبر و چیر پیر
پیر اسب یک شهر ز دست تو بشا یکجا ز چنین کرشمه ای شوخ کلاه را
هر چند که زلف و سیاه است جگر سر و ز پریشان نتوان کرد و سپهر
دیدم شب و دوشینه من بر که نظر داشت دایم ذکر از زشک تو پیدا شده را
رفت گرفتن رخ تو دیدم گفت عرض کنیم پیش تو این بوی سپهر را

نکرفت چسب زلف عشق تو و آری

چه جای قرار پست در آتش کن که را

ای ماه خوبان کبشی خوشتر از من کن از آفتاب رومی و چون خندان کن
در کج فوخت پایاها و او پستان بالیدم تخت و صلا ای کج شب سلیمان کن

نزد تو شربت	که دم پیا
بشنام مقبول	و محو کن
دعاهای نامی	پست تاب مرا
چس گفت خاک پکانت منم	
بخرس منخشی از خطاب مرا	

دل شد و دنیا شد و دین باقی	کریمه فرستند تو باری
جام تو بردست چون من	حق غیبت پرار کیم
تاوت را به نشوینی مال دل	خرقه بگو نایدت از بویا
هر چه بدمی هم از انت دهم	کرده ام این بیت از آسپیا
این دل که شده نشیند	دین الکه چه کند تو تیا
باز کجا ایستد این آب چشم	تا نه از کل کرم کیا

ای چس این نهاده چه آورده
زهد درون بخشنه و بیرون

باز عشق دوست تو گردانده و دیزیرا	باز داغ نو نهادن و عشق سپیرا
چشم مرطوب فان افشانده و فرو بشتاب	از دل نامنت بان او غبار کینیرا

رسم حسن همیشه چو کم گفتن آمد پست
زین پشته رخ را نه میسیند

و آب حیات جان اغر کند ری ما	ای چشم و پرغ دل خنظری بر ما
جز باد که می آرد از تو خنبری بر ما	کز نیم شبی که طالع بشوی چون
بگذر چو نسیم کل وقت سحری بر ما	جز صبح که میراند از مایه با تو
بفرست ز لعل حد اندک شکری ما	حلاوی مراد پا زد و قی می آید
از باغچه رحمت بگشای می ما	راه دل دیدی بر پشته بخار غم
حاکم نتواند شد بجز تو و کبری بر ما	کبریاغ تو آری و در داغ تو فرماید
ای چشم و چو باغ دل احسن نظری ما	خوش و چسپا تواند رشت تنها

بمن بخش جان خراب مرا	نظر کن و چشم پر آب مرا
بستان خود و بکباب مرا	دو چشم تو قصد دلم می کنند
نه انغم که پستت خواب مرا	ترا سرد و ز پر کس فزون گرفت او
بدان جان تو خاک و آب مرا	حدیثی بگو تا داری نبه بود

اینک آمد باز از شبنم بالا کینما
 باز تا تازه کند ریشی که در دل شتم
 از لب میگوشتش را کاش افتد جگر
 خار خار جگر جانها چیده کردی صبح
 هر زمان خنده زنده بر چارپای عشق
 نیست یارم لشکری نیمه چو بتی
 دوشم گفت ای حسن با غم تو غم من
 چشم او غارت کرد کمانه پر نیر
 از لب شیرین نمک ایخت شوز کینما
 تا فرو سودید به ره دور و دور
 خیز و نو نو شود و دور از غنچه خنما
 صف شکران است کرد از پی خنما
 آن طناب غنچه کافیت دست از غنما
 چون توانی بر دجان ارشش تنی

غم پر شد پست کل نور پسیده را
 اول کرد او دایم زین و دو پستان
 دل از برم روان شد و آبم ز دیده
 اسی مانع از دور دور دلف خنما
 در خون کشید این دل محنت کشیده را
 صبر کرد بر پای اعتل مید را
 دل با پستانم یا آب دید را
 کینما ز شاخ تازه کل نور پسیده را
 محرم سنی در دیک آفرین را
 بر پرس حال از کس کس چو افشاد

نیست امروز سحر هوش مرا پر ترک داده اند سر مرا
 عقل مغلوب شدیم از یک دو دور دیگر من مانند هوش مرا
 خواجیه چو میباید که ان طریقه فغان بود کوش مرا
 تو بخل کرم پوش مرا
 پیرنه دین خرد گشت ایت کرد دکان می فروش مرا
 شب چه دیوانه کرد نوش من سردم از بانک نوش مرا

چه دهم شرح حال خوش که کرد

کفتای چرخش مرا

به پیش صورت خوب تو ماه راجه بقا بحیب خاک درت مال و جاه راجه بقا
 بخت کو کینه نه ز یک بر آمد تو چو آفتاب برون یافت ماه راجه بقا
 تو نبی خلاصه و بر روز و شب طفل تو تو دیر باش سپید و سیاه راجه بقا
 دو چشم من و کو اسد عشق تو کو یک غنایت فاضلی کواه راجه بقا
 اگر بروی جلایم خورم کنه گیری به پیش آیت رحمت مکنماه راجه بقا
 بسوخت از تف غشت منم وجود حسن چو آتش آمد بچاره کاه راجه بقا

مهر سپید بوبر شب می مبین تا نوبت کدام حرفیت پایا
کرد و آفتاب بش از آفتاب می در تیره شب دور قح در فلک صیا
لی دور تو ز من نکشاید دقیقه کبر پریم سپهر مکر داند اسپیا
خون تبار ریخته شد ریخته شود خون کسی که پلاز و جوشن ز بویا
غرم خشت جز که بگو کرد غریه
طج چس کن ز سپهر پاست کیمیا

قدیا را آن خود آن نشاپی مار شب قدریت پلامی بفرستی مار
یله اقدار شود تیر شب ما از قدر بسایه که تو یاری کنی شب ما
دوش هر چند که بردن مژگان دم کم نشد آتش شوق دل شیدا ما
چند شب چشم من از گریه درت آب کند بیعجب باشد اگر آب بر دویار ما
تا فیه شود از شرم کلاست شیدا ای که از رشک کمری شکنی حور ما
بکن امروز چاب غم آسان کن و غن فردا که قیامت شرم فردا
چون انجشت چو برب نبود لب نلک

یعنی گشت درازی مکن این جلو ارا منت

خود پیم از جبار پرازی ز چو چرخ را	دوش کلمه سخن صابر محسن را
لشکر نوبهار را تا تبرک یک	کل همه عرض می دهد عارض مایه کجا
پارسیان داشتند و شد لی بود حیه	دفتر ما غرورش است واجب از من کجا
دور اگر بوقت کل کل ز چرخ پدید	اسی فلک بنفشه و شلاله عذار من کجا

دور و ز شد که شد مزان یکجا جدا	سهم نشاط شد از من مری بهای جدا
منم ببال زار از جدایی مرد و پست	چو زار نامه مرغی آشیانه جدا
قبول کردی از جان جدا شدی از من	رواند اشتی می نرسد از پای جدا
ز ترغیر او گشته کشه پهن شهریه	که پست آن هر یک کلهش را نشاء جدا
زمانه قصد بخون میکند ستاره جان	غم جدایی آن دل بسیر کجا جدا
چه طاعت مرا آن جنین کشیدم با	غمش جدا و ستاره جدا زمانه جدا
یکی رعایت حال حسن کنی که ماند	زیار دور و روز دل نخبه ز خانه جدا

نوبت زدند نوبت عیشت پایا	عیشم بروی خوب دمی تازه کن بیا
--------------------------	-------------------------------

مانا که بنجر را معلوم شد از اشکم کاسال در کا شش پنجم به بارانها

در نظم چمن دم شهری شده دیوانه

زیرا که نمی ماند این طسفه زرد پوانها

اصب بابوی تومی آید مرا	صبر در پینه نمی پاید مرا
کرچه باغ آسایش سر خاطر	خاطر آنجامی نیاید مرا
تا بدیدم کاپستان روی تو	کل بدیدم خار می آید مرا
کل چه خواهم کرد چون نیست	لی تو روی کل نیاید مرا
کردم خون گشت چون غنچه چیده	یک دست صد شد دیوانه
الغرض توب چو کل بکشت ارا	این غرض از غنچه بکشت اید مرا

تا هوا خواه تو ام سپی چون جن

کل صفت صبر که می آید مرا

چهره نگار کرد کل چه یار کجا	باد بهار بوی شد بوی سار کجا
لوح زمین بجز زمان از قلم کجا	جمله نگار و نقش شد نقش نگار کجا
تا خن صبار پیدا صف صبر دم کجا	پشت رکاب شد پست پست کجا

دل نغز دایه می سین امروز

پیمودی رفته که رفزداد را

صنم صانع مکر که بر چفت

زیب واد آن حال زیبا را

خط خوب بطری از خط عشق

عقل کی داند این معسار را

صبح یاری نکرد کار حسن

یار این کارها تو سیار را

ای غنم خوزرت تاراج ده بنا

کفر پر زلف تو غارتگر ایسا بنا

بر شعله عشق تو سر روز می سپرم

در گشتن پیکان از خط تو فرما بنا

ای کس رپس این نوع روادا

من چپه سر خاری تو خفته پستانها

ای خضر چه می نازی زان آب که می دانه

انکم شد کاراجو شنبه به پیا بنا

تا روی نهان کردی سری میان کرد

عاشق تو خوشش باشد بلب کپتارها

بسیار همی گویند از جور و قصور آون

ای آنکه توان داری نی تو چکنم اینها

ای خانه چشم من از طلعت تو روشن

یک به چو تو ناورده افلاک بدورها

ای نقش مدح تو آرایس سید الوان

در نقش تو حیرانم چن نقش او انصا

مگر که چه سودی تو اربیب براری

چون دامن گل پستی هر سوی کرپنا

در دلم صد گونه عود که همان شب
دل جوفت از تو نصیحت که ای حسنی

از حضورت کعبه برپاییم آنجناب را
مغ چون جست از قفس دگر چه بریزی

بار پست عشق و کردی من دیوانه را
ترک دل کردم چو میدانم که ترک عشق
صبر بکنان ترش چون بر کشتی بی
کلبه ام آری باز کاشایه شمشیر
شانه که با سپر لفت در آمیزی کند
کفیم دل نصیحت کن نصیحتها لیک
بگرچ این فبانه شد عشق خست شمشیر
کاشی اندر زدی هم نخت راسم خانه را
سرگرا بادان نخواهد داشت این برادر را
استناسر که که بر کرد و چه غم چکانه را
کی جنین نقشی شبی نیت اکلشایه
ارسی اینجا با کرا باشد دو سپهر شانه را
شیشه را بر پیک تو ام زدند دیوانه را
دو پست میدارند خواب آلودگان این پناه را

روز باشد بکاشدی را
روی تو دین را تماشا نیست
ز انجم دریا کنم کنار که تو
دل و پست دار نمی کنار دریا را

ارزونی تو می کشد مارا

باز کی پس من آن تماشا را

دو پست دار نمی کنار دریا را

نو بهار آمد الم نو که عشق یار را
 نیکوان خفت ز جن کل کل را
 دیدم صد بار بر دماغ کل داغ شراب
 آخرین جمعیت امروز بی می خوردست
 جان همین را پست پندین غلط پنداشتم
 سیاقا جایی به ده تادام پستی مسلم
 کر پس چون در هر پسر شده است
 باد نوروزی که گره آب زد این کار را
 وقت شد اینک تماشای کل و کل را
 باز بنگران تیان پست و پستار را
 رو حجب کار بند امی اجم است پختار را
 جرعه کو تا بشویم تخت پندار را
 چند زیر خسته قهپنهان ارم از بار را
 محتسب صد بار در پیمایم و قد خارا

باز تو کردم ز پسر عهد می میخانه را
 باز در زنجیر زلف شاهان او خستم
 یار به داند ز سپر کردانی عشق و
 جان جو جای عشق او شد عقل را گفتم و
 ماه من از چست کاندز کانه ام بانی کی
 پایا خستی به پیمان که من پستار را
 چون کنم چون بس نیستم دلد وانه را
 شمع کی روشن کند جان بازی وانه را
 در حرم قدس محرم چون کنم پیکانه را
 یا مگر از کنج روزی نیست این برانه را

انچه شپاس از بند دو چسارت
 خطت مثال حسن شب که خوشتر است
 در کام تو تنگ شکر در جام مان خون حکم
 تو خواستی که تف غم داعی نهی ماکم
 تا جامی چسنت دیده ام بایم هم
 امید میدار چسنگ نذر ره تو جان

باز دل بوی پشمی منم آن دلدار را
 مگر کج روی رخ و خواهم با غیارم چکا
 دین را از دیدنش ناب چه افتخار مید
 بردل از منم ای پسران زلف
 ام که آن پسران را ز بان در میان کاروان
 مگر کارش پسته الی پنجه از کارن
 بخت قبل کو که در پیش چس باز آورد
 نیت از یاری که تنه ای کزارد
 پس پیل آتش نایت نشنه دیدار را
 اری آفتاب در صاحب دیر با باد
 بارکش می بین آن انداز می بار را
 کیست کوناقه کیر و کاروان پلار را
 محرمی میده که پسر می کند این گل را
 آن بت دیر شستی وان ماه زود آزار را

آن مرغ بر باغ کن با پس او را قیل
چون هم صد جنبه چون دلیل حاکم
اعدایش چون رمان بهر ضلالت
اکنون حسن دانی چه پایش سر سپرن

چون ماه کا ۲۰ سن سج صادق
چون آلت دولت ابل سحر فامعز
احسراج بوده از جهان سیلی خدایان
جان وفای او ده در عذران جفا

ای مرغ چون باه نور رونق فرو دهم
کر ماه نو پرده شد تو پرده از رخ فلک
کفتمی که شد روی من دعوی محبت کرد
طوق سوامی مکران بخت دم از گردن
واند بملک دلبری یکت شیرین شد
نه خطبه را ای خطیب ایجاز انجاسی
انکو بهمت پر کشد دست از دو عالم کشد

لعل تو بکشد ده در می خم فتح و هم تانید
تا با لاله ابرویت شبهه نماید
باین همه از شک هم خطی کشتن تانید
حقیق عشقت یا قتم کی خوش کنم تعلید
در استقا و غار فان حجت تو یقین
امروز در رویش من اطناب و تحمید
کرد و پست میجویی چنان پاشن ز تجرید

ای مرغی خست ای حکم امید و هم

حکمی که میخواهی آن استاد ام تیلیم

یکسوی نو. اکشاده

ارسی شب عید را چو نیست

برلی کپی چو نجاش

ان ظالم نفس که چه کس نیست

یار بکش خط کرم بر سیات های

پرنیر با کرم دلی با القضا صا القضا

کردار ادب نحتی بر فرق خام ریخته

روح هم نفس آوختی تقسیم بخیر قضا

کر روضه پاری در رسم جان رضائی

سرگز بر بارکی خشم صدر روضه با یک ضا

شاخی که فغم زنده بر فضلت اشکنند

از فضلت این واجب کند وز حسن مصا

در ماند مژ به کران لب خشک حلق بران

زا بر کرم پیالی ان بر کرد های مضی

همچون سینم خسته تن در کربلای رفتن

چشم رضا به جرس حق علی موسی ضا

یار ب ز فوطینکوی قولم کند اراد و

خود بهتر حافظ توئی الله خیر حافظا

وقت کز ابرص نایکوسم کرد جفا

روشن کن چشم وفا از خاک پایی مصطفی

ای هر لطف و عاطفت کافی صفت

یا قوت روح معرفت خورشید روح ضطفا

در پیش او سفت آسمان سپر زین بران

دل در شرف امان جان را در شرف الشفا

نرمز مان رختل خوانم و پستان حسن او	این بلبلان ملند
ماه اگر پیش رخت لاف کمالیت نر	گلک را از دلب پازم سزای کنم
کر چه که کر کشد پام جوین زین ط	عاقبت سپرد پر سمر اسی آن ش کنم
کس را یی پستان شین سلام نیست	کر پیش او کشندم کافر م کرده کنم
نیت جز کیسوی اجل المیت زین جن	بس درازیت این سخن کن سخن کو کنم

کیسوی تو بند هاشاده	از شبی عید را عین نیست
---------------------	------------------------

ای خواجسه بدو تو نم نیست	این دولت بند کیت نیست
بی یاد تو مرغ را نوای	بی نام تو صبح را نیست
من شمع غم تو صبح شادای	جز پیش تو مردنم هو نیست
آن بامی ترا که عرش سالت	چون بپد دسم که دپ نیست
حلاوی سین این بیاتو	این طسه فو که بر تو یک نیست

۴
استار بمان عایت

خون چشمش از فراق روان

چسب از پا در آمد عیشیم

سم از انجا منشد لعنتم

حکم سر ما بهر کفتم

ای پیر پروان کفتم

ز سیحراب شرع و قبله دین

تو بر تخت نبوت شاه بودی

ترا از ورش بد نهاد این کار

ز درویشان کن سلطانان فقرند

الا ای مردم چشم دو عالم

دعایای پسین دین و دنیا

خدایت لشکری داده ز قرآن

نبوت راز تو امکان نمکین

برین قعد نه شده بود نه فرین

که آدم بود پین الما و الطین

تو نبی امیر و پسر طایفین

یکمی در حال ناچسب رکانین

به آیین تو مسترون بادین

پس ای که قلب آن لشکر چو یارین

کی تو دیار بگردی از پسوی حمت ره کنم

خاک راه او بسیر می گیرم سر و وا

جان نثار خونت پاک رسول اندکم

پس من مشرعه اغذرو و دیدم

بر چندین حدیث خوش انید و قصه است
اطناب را که ۱ حدیث بخاری است

این بهشت وصف جمال محمد است	ختم سبل صفات کمال محمد است
نون العلم هدیه از لوح خلق او	طه اشارتی ز جمال محمد است
که پی که سفت تخت فلک تخت قدر او	یک پایه ز جاده و جلال محمد است
انعامی شد شادی تمام صوم غم	موقوف بر روحی مال محمد است
زار شد فلک رنجه خال انجمن بلند	کین حرف خم گرفته خود ال محمد است
پست این نعم نواله از خوابی نوبه	جمله نوالها چون ال محمد است
از او شد دل پس از بند سرین	کوبند محمد و بل محمد است

روی خوب تو و الصبی کفتم	زلف و اللیل از ابروی کفتم
پیر خواندم قدرت غلط خواندم	مشک کفتم خط خط کفتم
خواستم گفت نعت تو یا	همه کفتم چو مصطفی کفتم
ای پیر او ارصه چنین و چنان	عفو کن هر چه ناپسند کفتم

شیشه چرخ در سوای خاک آبی
ای سچ منم فصل تو حجت تلخ آمده
پیر چه نعم فرو برم پیر چه ز تو نماند
کر چه نظر بر حجت از غضب تو خالقم
سج وجودم کمر هم بر سر ره میرود
روز بروز نفس را شربت مستم
چون چسب آنکه از کنه در نکشتان صنم

سج خلل میرسد ز آنکه کجا بیان تو
تیغ زبان بنده را آرزو ده بیان تو
منعم عین پوشش تو کمر عیب دانی
خسته و لال چون فدا حلقه ده دانی
مرحله نجات را بر سر بیان تو
کا طیب بیای تو دجان جان بیان تو
اکم کناه بند کان در کنه زان بیان تو

این نامه را بنام خدا باز میکنم
از جنبش فلم که کلید معانی است
ان لبلم که شغف پر آواز نیست
پست پیغام قول منند بل آن دار
یارب تو بخش آن قدمم کاندان سماع
شامان اگر بشانم و بکارشند

پیر نامه سخن برپا آغاز میکنم
در مانی ذکر رحمت حق مای میکنم
کز اوج کس کز فکر او اری میکنم
ایک همان طوق سخن مای میکنم
قصه جوی عاشقان پند مای میکنم
مرجع چسب نیکیت مای میکنم

دست لطفش پسته اندر طره پشاد^{حسن}
دین را بجو شب منور داشته
مرچس را مایه حمتش فدا کار

طره چو را^{در} دیوان چین را پسته
کونست سی ابد را می شین را پسته
کار دنیا را پست کشت و کار دین را پسته

ای ملک منعم مفلس نواز
از تو پدید ارشده عرش و فرش
قطره از ابرغناست بریز
آن خودم کز پی نیمنه تا کنم
رحمت خود در بر ما کن دست
بند چسب که امیدش نیست
با کرم تو دل نانش کند

نامه بنام تو توان کرد باز
هم تو از ان هم از من نیمنه
بو که منازی شودم بکت ما
از خود و از سر و جهان آخر
مرحله پس فروری روز
کار تو پیازی که تو پی کار پنا
زانکه کریمی سگ پسته نواز

از نوکشا و چیم و جان خالو جسم و جان
نیت حد ضمیمه مکر و نشانی دهد

ای تو این جان باز تو این جان
پستی پستی بی نشان پستی میسران

پست مالا مال بحسنت

بند را یک جرعه بس از جام تو

پسند بر نقش نام تو پس

ای سپهر نامه نقش نام تو

بنامت می کشایم نامه را بند

که جانم را پایا دپست چونند

خداوند اتو عالم را خداوند

خداوند ان عالم را خداوند

نهاد عالم از فضل تو عالم

نهال آدم از فضیلت بروند

نمی گشت از تو در صدق و در

بی نیست از تو در کز قند

زنی وصف بحالت قل سوره

منره از زمین و فارغ ز فرزند

مبرا مخلصانت از دوی کت

پیک دیدار تو شنود و حرسند

توزین جالب روان بسیار د

چس را دست در فقر گشاند

مطلع دیوان نور غیب پس را پسته

یک بیک پویش از فوج بی پسته

نیست این دیوان که پست از فیض عقل

عالمی از نام رب العالمین را پسته

خالق کوی اسپهان از زمین معاد

صنع او هم اسپهان هم زمین را پسته

اولش خون شکر بند عدم
احسین روزم تو بدره

رسمایش تو بود ناکاه
شکره لا اله الا الله

الحی جسم کن کالود کانیم
هدایت راره و روی میدا
رواجی بیت اندر سپکه ما
فیض فضل نقش نافه شو
یکی بر روزگار ما بخش

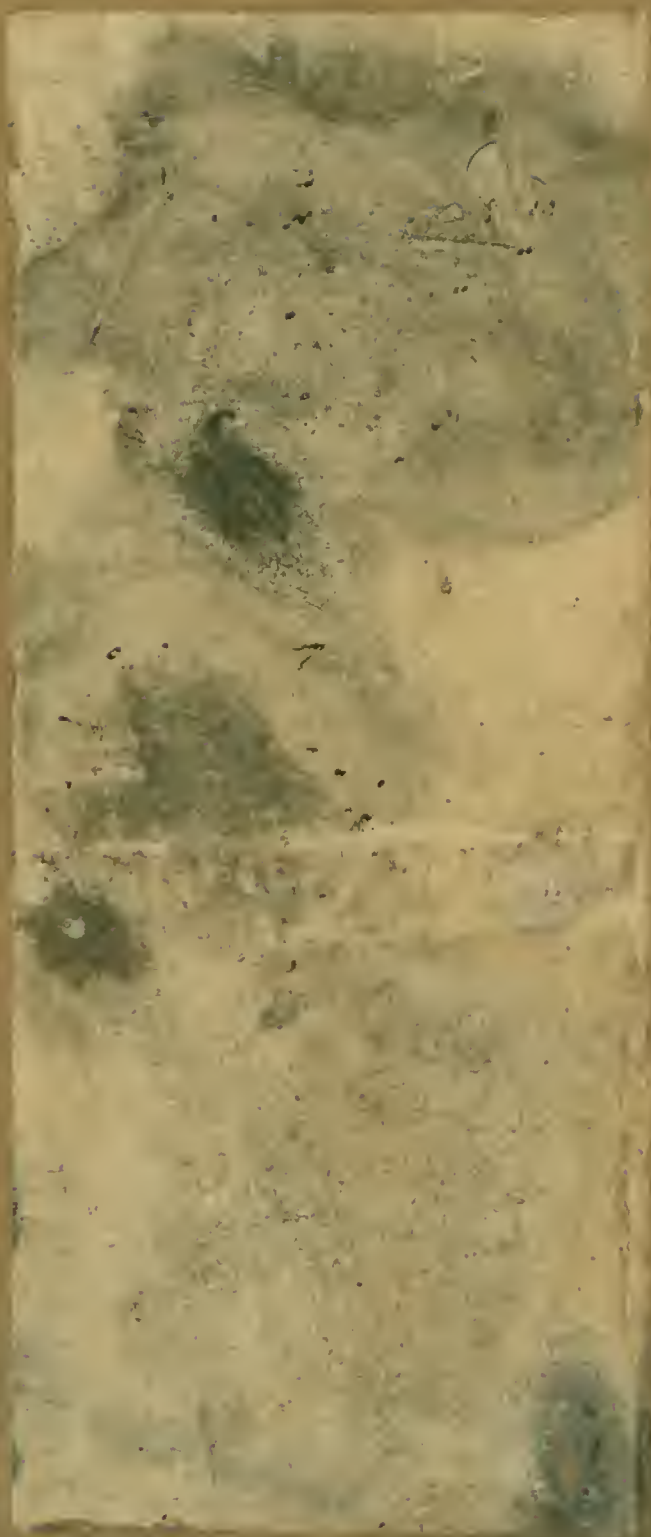
بخون دل جگر پا بود کانیم
که مادر کار خود کم بود کانیم
که شتی سرب سیم اندو کانیم
که از پسر تا قدم کالود کانیم
که مابر خویش ناخوشو کانیم

ای پسر نه نامه نقش نام تو
ماچرا در کنج محنت مانده ام
انکه گریست بانی آدم شود
عاجز چندیم و لانی از فضل
اخی خوش آن که نه شیر کل را

نام مادر دشت انعام تو
ای کلید کنج دولت نام تو
ملک عالم داد از اکر ام تو
دست در فتر اک فیض عام تو
کوشش او از حلقه پیغام تو



ای رقم رانده بر سپید و سیاه
دست لطف تو نقش میداد
نیت جز تو خدای کام نیست
انجمن مانده از رجعت کوی
پنجت است خلافت ملک
وانکه تکلیف یافت بر پیر کوه
نیز روشن دل که چون رخ شید
روز بازار شب روی که نکرد
که چسب از خاک در که خویش
از درون و برون ما آگاه
فیض فضل تو بخت شوی گناه
شده اند برین حدیث گواه
انجمنی رفت از تو حاجت
یافت از سجده ملائک جاه
وانکه تسلیم کرد در برن جاه
بود بر طارم چپارم راه
در نه ایوان شست کاخ کجا
پیر بندگی تازه و دیر کجا



از منور در صفا

مدرست مجلس تصویر نیز کتاب خطاب در اندیشه است و نموده است و کتاب است
در این مجلس خوب و با نیت و با نظر دارد و حاله آنرا

مجلس تصویر

مجلس اول مجلس	مجلس دوم مجلس	مجلس سوم مجلس
محمود با پدرش	دار کشته در تصویر	حضرت پیر
در حیوانات و خفا	صنایع و تماشای جهان	و باز از فردش او در کمال
و انبار		بزرگ

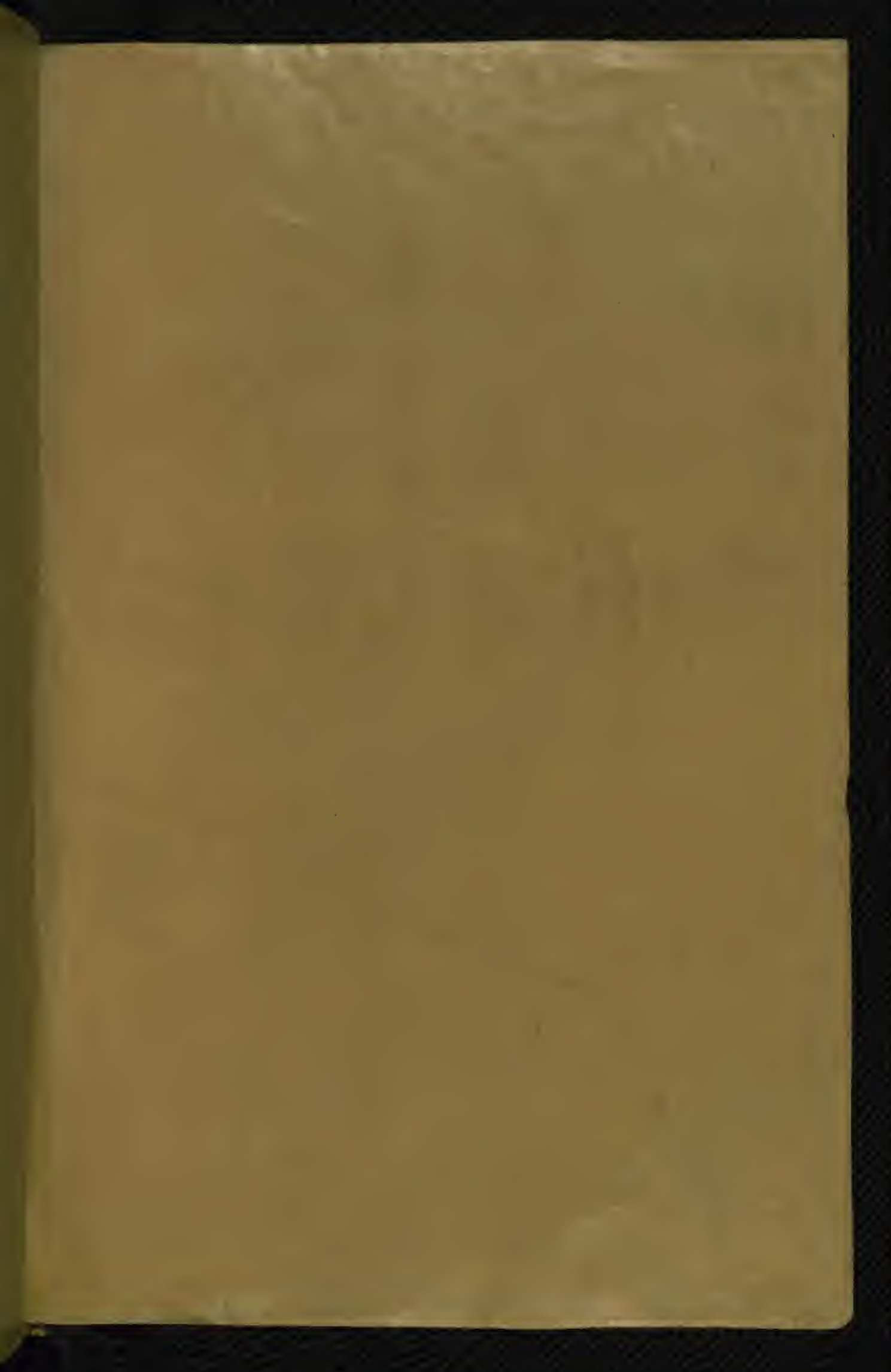
مجلس چهارم تصویر	مجلس پنجم تصویر	مجلس ششم تصویر
سوار بر پشته و در می	درین ماه نو و عمارت	رقص و راج در اویش
و چو کمان باز است	و ز کور و دانش	و عفا

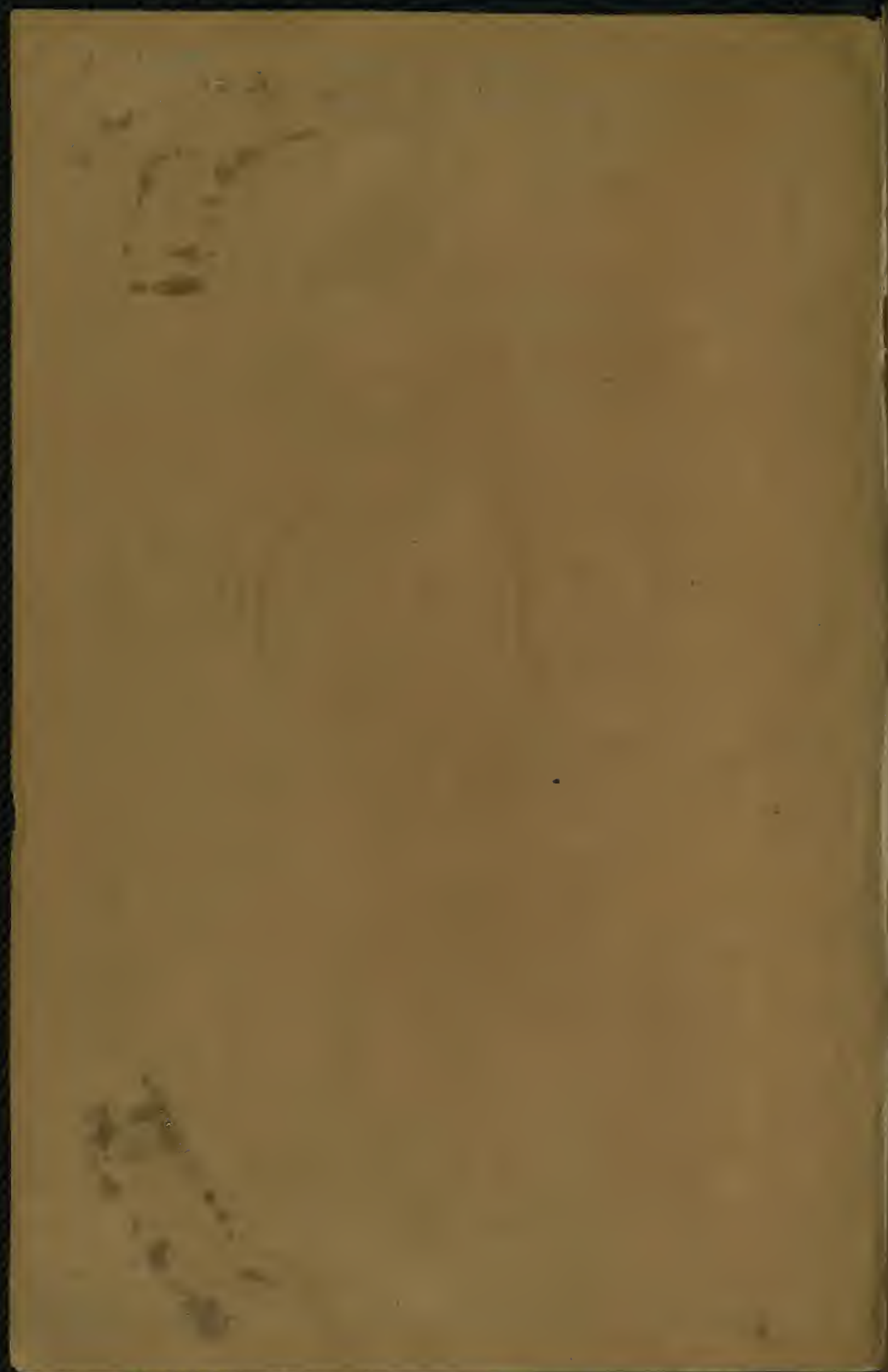
مجلس هفتم تصویر	مجلس هشتم تصویر	مجلس نهم تصویر
شیر و زرافه	شکارگاه	و عمارت و انبار
مجلس دهم تصویر	مجلس یازدهم تصویر	مجلس دوازدهم تصویر
در دانش و طب و عقیده	مجلس حضرت سلمان	مجلس در عمارت
و اگر بیدار	و عمارت و عمارت	و عمارت و عمارت

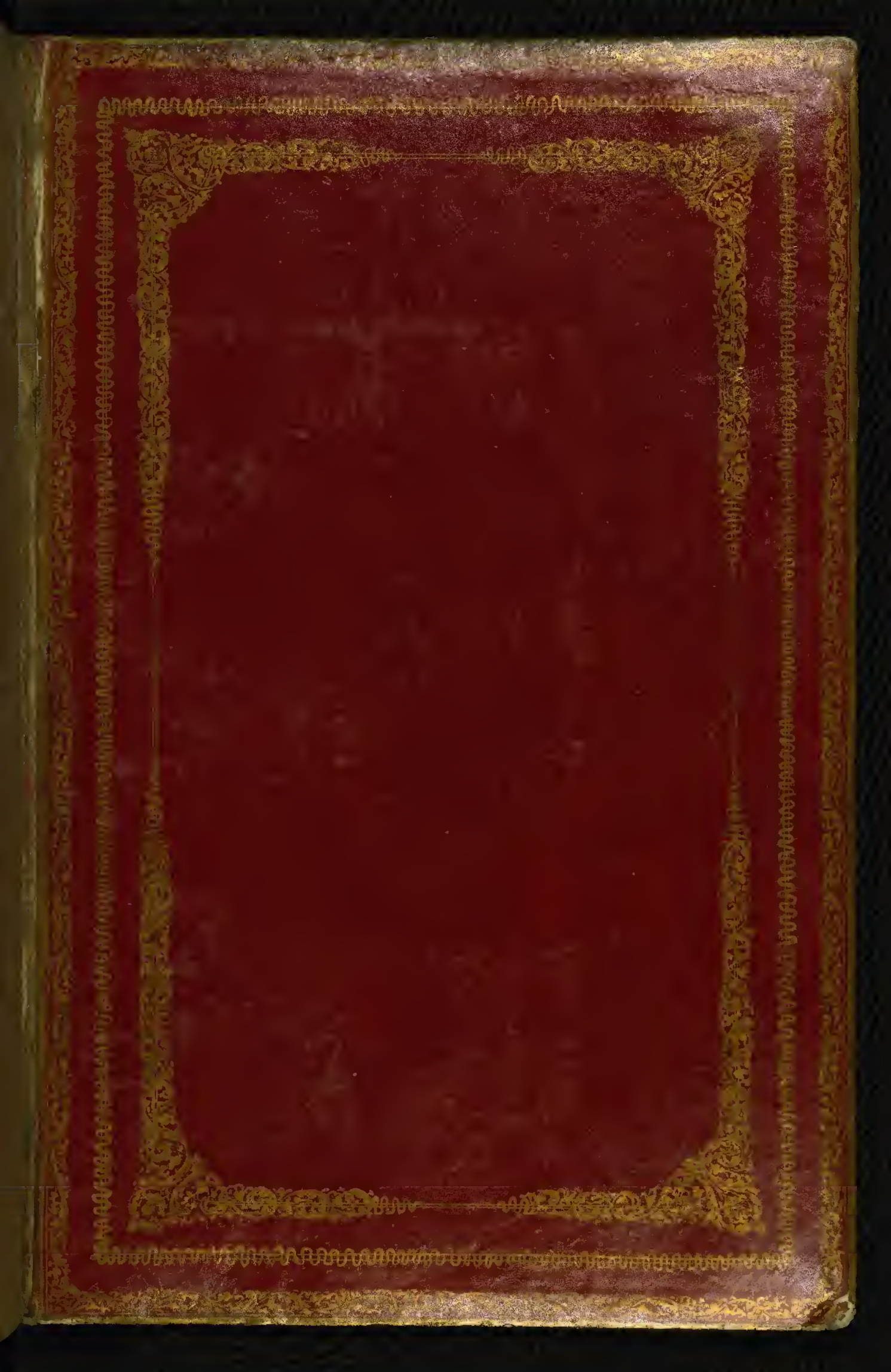
مدرست انوار خورشید و کتاب است و کتاب خطاب

عبدالله زین العابدین علیه السلام
در ذکر و آواز و مجلس است











Mughal India: Studies in Honour of Robert Skelton (London: Victoria and Albert Museum, 2004), 95-110.

Ettinghausen, Richard. Paintings of the Sultans and Emperors of India in American Collections. (New Delhi: Lalit Kala Akademi, 1961), pl. 8.

fol. 157a:

Title: King Solomon enthroned in the company of demons, angels, birds, and animals

Form: Illustration

Label: This illustration is attributed to Mīrzā Ghulām.

fol. 184b:

Title: A battle scene

Form: Illustration

Label: According to the description on fol. 1b, this scene features Muḥammad Shāh of India.

fol. 187a:

Title: Portrait of the scribe Mīr ‘Abd Allāh Kātib in the company of a youth burnishing paper

Form: Illustration

Label: This illustration is attributed to Nānhā by Stuart C. Welch. The scribe holds a piece of paper giving his name, the place of copying (Allāhābād), and the date 27 Muḥarram 1011 AH / 1602 CE.

Acquisition

Walters Art Museum, 1931, by Henry Walters bequest

Binding

The binding is not original.

Attributable to the thirteenth century AH / nineteenth CE; lacquer boards (no flap); geometrical and floral design in the main panel

Bibliography

Beach, Milo Cleveland. *The Grand Mogul: Imperial Painting in India, 1600-1660*. (Williamstown, Mass: Sterling and Francine Clark Art Institute, 1978), 34.

Das, Asok Kumar. *Splendour of Mughal Painting*. (Bombay: Vakils, Feffer, and Simons, 1986), 24, pl. III.

Losty, Jeremiah P. *The Art of the Book in India*. (London: British Library, 1982), 94.

Richard, Francis. *Catalogue des manuscrits persans*. (Paris: Bibliothèque nationale, 1989), nos. 282-3.

Seyller, John. "The Walters Art Museum Diwan of Amir Hasan Dihlawi and Salim's Atelier at Allahbad." in *Arts of*

fol. 41a:

Title: A game of polo

Form: Illustration

Label: This illustration is identified by some scholars as involving Prince Salīm, the future Emperor Jahāngīr.

fol. 48a:

Title: A gathering of men

Form: Illustration

Label: This illustration depicts a gathering of men admiring the moon in the sky, including the poet, who instead admires the beauty of a girl on the roof.

fol. 62a:

Title: Dancing Sufis

Form: Illustration

fol. 84b:

Title: Farhād being approached by an old woman with the false news of Shīrīn's death

Form: Illustration

Label: This illustration is attributed to Mīrzā Ghulām.

fol. 109b:

Title: A hunting scene

Form: Illustration

Label: This illustration is identified by some scholars as involving Prince Salīm, the future Emperor Jahāngīr.

fol. 113a:

Title: A garden scene with a man (probably the poet himself) kissing the prince's feet

Form: Illustration

fol. 127a:

Title: A sick man being attended to by a physician

Form: Illustration

Label: This illustration is attributed to Mīrzā Ghulām.

fol. 140a:

Title: A prince with a flower being paid homage by his courtiers, including the poet himself

Form: Illustration

Decoration note: Fourteen illustrations, the captions for which were supplied by a later hand on fol. 1b; double-page illuminated incipit (fols. 2b-3a); cloud-bands; border with floral design

Decoration

Upper board outside:

Title: Binding

Form: Binding

Label: This lacquer binding has fine and intricate illumination in which the main element is a pattern of gold strapwork and floral scrolls. It is attributable to the thirteenth century AH / nineteenth century CE.

fol. 2b:

Title: Double-page illuminated incipit

Form: Incipit; headpiece

Label: This double-page illuminated incipit is decorated with a headpiece, cloud-bands, and a border with floral design.

fol. 3a:

Title: Double-page illuminated incipit

Form: Incipit

Label: This double-page illuminated incipit is decorated with interlinear decoration and a wide border of floral motifs.

fol. 15a:

Title: Majnūn in the wilderness being counseled by his father to abandon his love for Laylá and return home

Form: Illustration

Label: This illustration is attributed to Mīrzā Ghulām.

fol. 22b:

Title: The hanging of Manṣūr al-Ḥallāj

Form: Illustration

fol. 32b:

Title: Joseph being sold at the entrance to the bazaar

Form: Illustration

Label: This illustration is attributed to Mīrzā Ghulām.

Scented Pen). However, the illustration (on the same page) gives the calligrapher as Mīr ‘Abd Allāh Kātib. Mīr ‘Abd Allāh was a well-known court calligrapher of the Mughal Emperor Jahāngīr. He was the father of Muḥammad Ṣāliḥ (Kambūh), the author of one of the major histories of Shāh Jahān’s reign, the Amal-i Ṣāliḥ, also known as Shāh Jahānnāmāh (The history of Shah Jahan).

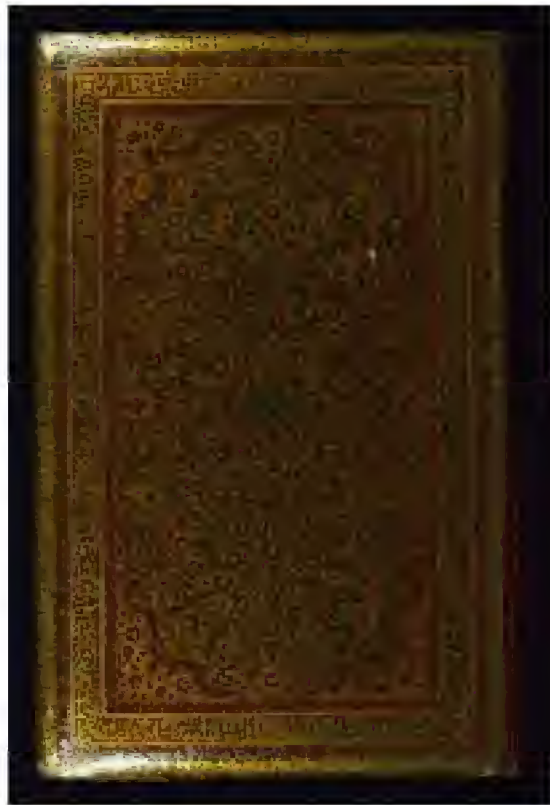
Form	Book
Genre	Literary -- Poetry
Language	The primary language in this manuscript is Persian.
Colophon	<p><i>187a:</i> Transliteration: katabahu [al-mudh] nib al-ḥaqīr ‘Abd Allāh Mushkīn Qalam /1/ [gh]afara Allāh dhunūbahu wa-satara Allāh ‘uyūbahu /2/ sanah 1011 /3/ Comment: Gives the name of the calligrapher as ‘Abd Allāh Mushkīn Qalam and the date 1011 AH / 1602 CE</p>
Support material	Paper Biscuit-colored laid paper
Extent	Foliation: i+189 Both pagination (370 pages) and foliation (185 folios) given in Hindu-Arabic numerals, the foliation appearing in the lower left corner of the frame
Dimensions	20.5 cm wide by 31.5 cm high
Written surface	10.5 cm wide by 20.0 cm high
Layout	Columns: 2 Ruled lines: 14 Framing lines in blue, black, gold, and red
Contents	<p><i>fols. 2b - 187a:</i> <i>Title:</i> Dīvān-i Ḥasan <i>Incipit:</i> ای رقم رانده بر سبید و سیاہ... <i>Hand note:</i> Written in black nasta‘līq script</p>

Shelf mark	Walters Art Museum Ms. W.650
Descriptive Title	Collection of poems (divan)
Text title	Dīvān-i Ḥasan <i>Vernacular:</i> دیوان حسن <i>Note:</i> Title supplied by cataloger
Author	<i>Authority name:</i> Ḥasan Dihlavī, 1253 or 4-ca. 1338 <i>As-written name:</i> Amīr Najm al-Dīn Ḥasan Dihlavī <i>Name, in vernacular:</i> امیر نجم الدین حسن دهلوی <i>Note:</i> Author dates preferred by cataloger: d. ca. 729 AH / 1328 CE
Abstract	This is an illuminated and illustrated Mughal copy of a collection of poems (dīvān) by the eminent poet and hagiographer of Islamic India, Ḥasan Dihlavī (d. ca. 729 AH / 1328 CE). It was written in nasta'liq script by 'Abd Allāh Mushkīn Qalam (Amber-Scented Pen) in Allāhābād in 1011 AH / 1602 CE, according to the colophon on fol. 187a. A celebrated royal calligrapher, Abd Allāh Mushkīn Qalam worked in Allāhābād for Prince Salim, who later became the Mughal Emperor Jahāngīr. The manuscript opens with a double-page illuminated incipit (fols. 2b-3a) and is illustrated with fourteen paintings, including a portrait of the calligrapher himself (fol. 187a). The lacquer binding has intricate all-over illumination in which the main element is a pattern of gold strapwork with floral motifs, attributable to the thirteenth century AH / nineteenth century CE.
Date	27 Muḥarram 1011 AH / 1602 CE (see fol. 187a, illustration)
Origin	Allāhābād, India
Scribe	<i>As-written name:</i> 'Abd Allāh Mushkīn Qalam <i>Name, in vernacular:</i> عبد الله مشکین قلم <i>Known as:</i> Mir `Abd Allah Katib <i>Note:</i> The colophon gives the name of the calligrapher as 'Abd Allāh Mushkīn Qalam (the Musky Pen or Amber-

This document is a digital facsimile of a manuscript belonging to the Walters Art Museum, in Baltimore, Maryland, in the United States. It is one of a number of manuscripts that have been digitized as part of a project generously funded by the National Endowment for the Humanities, and by an anonymous donor to the Walters Art Museum. More details about the manuscripts at the Walters can be found by visiting The Walters Art Museum's website www.thewalters.org. For further information about this book, and online resources for Walters manuscripts, please contact us through the Walters Website by email, and ask for your message to be directed to the Department of Manuscripts.



A digital facsimile of Walters Ms. W.650, Collection of poems (divan)
Title: Dīvān-i Ḥasan



Published by: The Walters Art Museum
600 N. Charles Street Baltimore, MD 21201
<http://www.thewalters.org/>



<http://creativecommons.org/licenses/by-nc-sa/3.0/legalcode>
Published 2011